

بنیاد مطالعات ایران

برنامه تاریخ شفاهی

آقای دکتر مصباح زاده

بنیاد مطالعات ایران

FOUNDATION FOR IRANIAN STUDIES

برنامه تاریخ شفاهی

جناب آقای دکتر مصباح زاده : مصاحبه شونده :

آقای دکتر خلامرضا افخمی مصاحبه کننده:

۱۵ آوت ۱۹۹۰

نوئی، پاریس

مندرجات مصاحبه با آقای دکتر مصباح زاده

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۱-۴	۱- سوابق زندگی و تحصیلات.
۵-۶	۲- تلاش رضاخان برای گرفتن اعتبارات از مجلس و خلع قاجاریه، تظاهرات در میدان بهارستان، حمله نیروهای نظامی به مردم.
۷-۹	۳- دستگیری شیخ خزعل و تحت نظر قراردادن او در تهران، آشنائی با شیخ خزعل، خاطراتی از دوران مدرسه، نام نویسی دردانشکده حقوق، وضع تحصیل در مدارس.
۹-۱۱	۴- آشنائی با مظفر بقائی، کشته شدن افشار طوس، لایحه سلب مصونیت از بقائی، اظهار نظر در مورد بقائی.
۱۲-۱۴	۵- خاطراتی از دانشکده حقوق و استادان، عزیمت به فرانسه.
۱۵-۱۷	۶- اخذ دکترای حقوق، همدوره های تحصیلی، دفاع از رساله دکترا، تنگناهای مالی، دریافت جایزه از دانشگاه سوربیون، چاپ رساله.
۱۸-۲۱	۷- ورود به کار دولت، آغاز کار قضائی، مطرح شدن پرونده ۵۳ نفر، کنار رفتن از کار رسیدگی به این پرونده.
۲۱-۳۲	۸- خدمت نظام وظیفه، تشکیل کلاس عالی قضائی در ارتضی، دعوت به تدریس در کلاس، خاطراتی از کلاس.
۲۳-۲۵	۹- فعالیت در دانشکده حقوق، فضای دانشکده.
۲۵-۲۷	۱۰- انگیزه و آغاز کار روزنامه نگاری، ملاقات با علی قوام، رفت و آمد به دربار، ناراحتی پادشاه از مطالب روزنامه ها، پیشنهاد انتشار روزنامه جدید.

- ۱۱- خاطره ای از رضا شاه، نخست وزیری جم، داوطلب نمایندگی مجلس،
شرکت در جشن مشروطیت، مخالفت رضا شاه با نمایندگی، ادامه
فکر انتشار روزنامه، انتخاب نام کیهان، جلب موافقت عبدالرحمون
فرامرزی.
۲۷-۳۱
- ۱۲- ملاقات با رضا شاه، وضع کشور، محاصره تهران، نخست وزیری
فروغی، حضور سربازان روسی در تهران، واکنش پادشاه.
۳۱-۳۵
- ۱۳- نخستین گام در جهت انتشار کیهان، مشکلات کار، قانون مطبوعات،
افزایش تقاضای گرفتن امتیاز روزنامه، استفاده از روزنامه آینده
ایران به جای کیهان، مشکلات چاپ، انتخاب اعضا هیات
تحریریه، تعیین خط روزنامه.
۳۵-۳۹
- ۱۴- تأکید بر حفظ تعامیت ارضی ایران، نگاهی به ترکیه و خدمات
آتابورک، لزوم خروج قشون خارجی از مملکت، انتشار نخستین
شماره آینده ایران، پایگاه مالی، کمک شاه.
۴۰-۴۱
- ۱۵- انتقاد از سیاست های گذشته و تأثیر اقدامات درست دولت، تأکید
بر لزوم استقرار دمکراسی، همکاری با عبدالرحمون فرامرزی
درنوشتن سرمهالهای واکنش دولت و گروهها نسبت به روزنامه
آینده ایران.
۴۱-۴۲
- ۱۶- وضع تهران، تشکیل جمعیت های سیاسی گوناگون، وضع روزنامه
اطلاعات، مخالفت سازمان های سیاسی با سلطنت، وضعیت
گروهها، وضع کشور در سال های اول سلطنت محمدرضا شاه.
۴۲-۴۴
- ۱۷- مخالفت روزنامه ها با آینده ایران و کیهان، تصمیم به ادامه انتشار
کیهان، گسترش تاسیسات کیهان.
۴۵-۴۷
- ۱۸- طرحهای آینده برای کیهان - افزایش تعداد کارکنان کیهان از
۶ نفر به حدود ۲ هزار نفر در زمان انقلاب.
۴۸-۴۹

- ۱۹- تغییر نظر گروهها و مردم نسبت به کیهان - نظر مقامات ارشد دولت و ارتش نسبت به کیهان - وضع هیات تحریریه.
- ۴۹-۵۲
- ۲۰- تبدیل آینده ایران به کیهان - سردبیری عبدالرحمن فرامرزی -
تلاش برای تامین نیازهای کارگران و کارمندان کیهان -
افزایش آگهی ها.
- ۵۳-۵۴
- ۲۱- کاندیدائی نمایندگی مجلس از بندرعباس - مخالفت سفیر انگلیس -
واکنش های بعدی کیهان به این مخالفت - کاندیدائی دوباره در
دوره پانزدهم و انتخاب از بندر عباس .
- ۵۵-۵۷
- ۲۲- چگونگی انتخاب نمایندگان.
- ۵۸-۵۹
- ۲۳- خاطره ای از کارهای دوره نمایندگی بندرعباس - تلاش برای تامین
آب آشامیدنی بندر عباس.
- ۶۰-۶۳
- ۲۴- علاقه نمایندگان مجلس به همکاری مدیر کیهان با آنها - خودداری
از پیوستن به حزب مردم و نجات کیهان از تبدیل شدن به ارگان
حزب.
- ۶۴-۶۵

برنامه تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران ۱۵ اوت ۱۹۹۰ نوئی پاریس مصاحبه با جناب آقای دکتر مصباح زاده نوار یکم روی یکم . مصاحبه کننده غلامرضا افخمی.

سوال : جناب دکتر مصباح زاده شما می توانید از سابقه زندگیتان از همان ابتدا که درس می خواندید، کجا درس می خواندید چگونه بود، آغاز بکنیم تا بعد بررسیم به این سوژه خیلی انترسان کیهان.

آقای مصباح زاده : خدمتتان عرض کنم من تحصیلات ابتدائیم را در تهران کردم و گواهی ۶ ابتدائی را از یک مدرسه ای بنام مدرسه سیروس که در شاه آباد بود گرفتم. بعد سال هفتم و هشتم را در همان دبیرستان خواندم، و بعد مسافرت کردیم به شیراز و بقیه دوره متوسطه را من در شیراز خواندم و دو سال آخر متوسطه را دومرتبه برگشتم به تهران و در مدرسه دارالفنون تحصیل کردم و وقتی که در دارالفنون تحصیل می کردم، آن موقع یک دانش آموز می توانست دو سال را یکسال بکند و من سال پنجم رشته ادبی را خواندم . سال پنجم که بودم یکی از آشناییان و اقوام ما به نام رضا اخوی این کلاس ششم متوسطه بود و من پنجم متوسطه بودم و من تصمیم گرفتم که دو سال را یکسال بکنم و او می آمد درس های کلاس ششم را که می خواند شبها هفته ای دوشنبه، سه شب با من به میان می گذاشت و من یاد می گرفتم، ضمناً کلاس پنجم را هم که خودم می خواندم در پایان سال کلاس پنجم را من امتحان دادم و قبول شدم و سال ششم را هم رفتم امتحان دادم.

سوال : یعنی شهریورش .

قای مصباح زاده : تغیر همان، موقع رفتم امتحان دادم به ما بعد نتیجه را که دادند هم معلم رفوزه شده بود و هم شاگرد، هر دوی ما رد شدیم، بعد یادم می آید تصمیم گرفتیم با دو سه نفر از دوستان دیگر آقای گونیلی بود، اسم کوچکش یادم رفته، یک آقای مهدوی بود که در دانشگاه تهران تدریس می کرد، یعنی همسن های خودمان در آن موقع رفتیم در درکه که یکی از نقاط به اصطلاح بیلاقی تهران است آنجا چادر زدیم و تابستان سه هفته آنجا بودیم. یک چند روزی گذشته بود از اینکه ما آنجا بودیم، بعد یک روزی یک پیرمردی آمد دم چادر ما و گفت مصطفی خان را می خواهم، آنوقت ها ما خان هم بودیم که حالا دیگر نیستیم، بعد رفتم جلو گفت شما را مأذور مسعود خان خواسته که فوری بیانید تهران مأذور. مسعود خان کیهان، ایشان رئیس امتحانات دوره متوسطه بود و یکی از استادان دانشگاه بود، خوب بنده با عجله با این پیرمرد برگشتم به تهران و رفتم پیش مأذور مسعود خان و گفت مصطفی خان توئی، گفت بله گفت تو قبول شدی، برو

امتحان شفاهی ات را بده. گفتم من چطور قبول شدم، چطور پس اسم من جزء ردی ها بود، گفت که هیئت ممتحنه تصمیم گرفت یک نمره به اینهایی که رد شده بودند بعلت اینکه زبان فرانسه خیلی امتحانش مشکل بود اضافه کند. شما نیم نمره احتیاج داشتید و بنابراین قبول شدید حالا برو شفاهی امتحان بده امروز هم روز آخرش است. خوب بnde هم از همه جا بی خبر، یک یادداشتی به من دادند که هرجا که میرفتم یک یادداشتی بود با عکس که ژورنال می توانست از من امتحان بکند و نمره بدهد.

سؤال : این در تهران است.

آقای مصباح زاده : بله در تهران است، در دانشسرایعالی، آنجا بود مرکز امتحان. بعد بnde هم دیگر آمادگی نداشتمن در واقع برای اینکه یک ۲۰ روزی بود که خودمان را رد شده تلقی می کردیم در انتظار این بودیم که سال دیگر برویم ۶ ادبی و درسها را بخوانیم، آن موقع بnde کاری که کردم پشت در آن اطاق امتحان میرفتم و صبر می کردم یک ۵ ، ۶ تا از دانشجویان که بیرون می آمدند از اینها می پرسیدم از شما چه پرسیدند، از شما چه پرسیدند و من این سوالاتی که می کردند همانها را جسته و گریخته توی کتابچه و کتاب و اینها نگاه می کردم که بلکه یکی از اینها سوالاتی که می کنند همین ها باشد، و یکی یکی رفتم امتحان دادم و تصادفا بعضی از این سوالاتی که کردند، البته ما تاریخ و جغرافیا، صرف و نحو، تاریخ ایران، خدمتستان عرض کنم خیلی خوبی درس بود که ما باید امتحان میدادیم، بnde همه اینها را امتحان دادم و رسم هم آنجا این بود که هر روز که امتحان شفاهی تمام میشد بعد از یکساعت اعلان می کردند که کی رد شده کی قبول شده و بnde هم جزء آنها همه نشستم و منتظر نتیجه بودم تا وقتی که آمدند نتیجه را اعلام کردند بعد من قبول شده بودم و خودم هم باور نمی کردم که چطور ممکن است در ظرف چند ساعت من یک کلاس را معاف بشوم و بروم به دانشگاه بجای این که کلاس ششم را هم یکسال در آنجا وقت صرف کنم، البته معدلی که داشتم معدل درخشندۀای نبود، حالا یادم نیست که چند بود، ولی میدانم که در حدود قبولی بود، یعنی کار مهمی نکرده بودم. بعد دیگر نمیدانستم از شوق و ذوق چه بکنم برای اینکه اصلاً چنین انتظار و چنین احتمالی را نمیدادم. خوب حالا مسئله اینجا بود که من که حالا باید برگردم به درکه پیش دوستانم، چطور با آن آقای معلم خودم مسئله را درمیان بگذرانم که چه شده و چی نشده این برای من خیلی مشکل بود، از طرفی هم اینقدر ذوق زده بودم که نمی توانستم مطرح نکنم وقتی که آدمم درکه و اینها دور من جمع شدند آقا چه اتفاقی افتاده چه شده بود، اینها، خوب ما کم کم مسئله را گفتیم خوب دوستان هم خوشحال شدند ولی خوب آن آقای رضا اخوی که یکسال به من درس میداد بیش از آنها خوشحال شده بود برای اینکه می

گفت بیین من چه هنرمندیم که معلمی بودم که شاگردم قبول شده ولی خودم قبول نشدم، و این را هم بگویم که علت این هم که من در کتبی آن موقع قبول شدم زبان فرانسه زبان مشکلی بود، بعد هم آن سال سوالات امتحان خیلی مشکل از پیش بود. خوشبختانه پدر من که یک داستانی است که حالا بهتان حکایت می‌کنم جالب است، پدر من معتقد بود که در ایران اگر کسی بخواهد صدر اعظم بشود نخست وزیر بشود باید چهار چیز را خوب بداند، یکی باید انگلیسی اش خیلی خوب باشد، یکی باید فرانسه اش خوب باشد یکی دیگر اینکه خوش خط باشد، ببخشید من گفتم چهار تا سه تا، یکی زبان انگلیسی را خوب بداند یکی فرانسه را خوب بداند یکی خوش خط هم باشد، و بهمین مناسبت پدر من علاوه بر کلاس مدرسه برای من معلم فرانسه گرفته بود چون آن موقع زبان فرانسه زبان به اصطلاح اول مدارس بود و من فرانسه ام نسبت به کسانی که کلاس ۶ هم که امتحان میدادند قویتر بود، این فرانسه قوی من نسبت به سایر دانشجویان سبب شد که من در امتحان کتبی فرانسه نمره خوب بیاورم و جبران بکند نمره های کمی که در سایر درسها داشتم و فرانسه مرا به اصطلاح نجات داد. این را هم بعنوان جمله معتبرضه بگویم که پدر من خیلی معتقد بود واقعاً به اینکه همینطور که گفتم در ایران برای موفقیت، او می‌گفت حتی آدم برای نخست وزیری باید سه چیز را بداند، زبان انگلیسی را بداند زبان فرانسه را هم بداند، خوب زبان فارسی که زبان مادری بود، طبیعی بود، بعد هم خوش خط باشد و بهمین مناسبت هم پدر من هیچوقت از من راضی نبود، برای اینکه من کوشش را برای زبان فرانسه می‌کرم، برای انگلیسی می‌کرم و لی من بد خط بودم و این برای من معلم می‌گرفت و در منزل به من تعلیم خط میدادند ولی من به اندازه ای بی استعداد بودم که هرچه کرم نتوانستم یک خطی را داشته باشم که حتی برای کارهای جاری ازش استفاده کنم خیلی خط من بد بود و هرچه هم سعی کرم خوب نشد حالا هم بدتر از آن است که آن موقع بود و پدرم می‌گفت بنابراین این پسر من هیچوقت نخست وزیر نخواهد شد، برای اینکه انگلیسی اش خوب است، فرانسه اش خوب است ولی بدخلت است، چه فایده ای دارد که آدم بدخلت باشد، ولی زبان بداند و همیشه یک حکایتی می‌کرد از قوام الملک شیرازی، قوام الملک شیرازی یکی از بزرگان ایران بود در زمان قبل از رضا شاه و زمان رضا شاه که قوام الملک نصف ایالت فارس تقریباً به او واگذار شده بود و او مالیات‌ها را وصول می‌کرد و بدولت آن وقت میداد و بنابراین یک شاه کوچکی بود در آن منطقه خودش و پدر من در اواخر عمرش با قوام الملک شیرازی کار می‌کرد و یکی از پیشکاران او بود به اصطلاح معاونانش به اصطلاح امروز، و او همیشه حکایت می‌کرد برای من، می‌گفت که این قوام الملک یک دستوری داده بهمه ما برای دادن گزارش و نشان دادن نامه‌ها و اینها و گفته که هر نامه ای که برای من می‌آید اگر بدخلت است خودتان بخوانید و خلاصه ای از آنرا برای من بنویسید.

سؤال : به خط خوش.

آقای مصباح زاده : بله به خط خوش اما اگر یک نامه ای خوش خط باشد او را حتماً برای من بیاورید خود نامه را بیاورید و لو اینکه آن نامه سراپا فحش به من باشد ولی چون خوش خط است بیاورید من بخوانم و این اندازه در آن زمان خط خوب یکی از شایستگی ها و مفاخر و چیزهای خوب آن زمان بود.

سؤال : ببخشید خود پدرتان خط خوبی داشتند؟

آقای مصباح زاده : خط بسیار بدی داشت، و به همین علت بود که می خواست پرسش خطش خوب باشد ولی من ارث پدری را نتوانستم زمین بگذارم بنده هم مثل او بد خط شدم.

سؤال : ولی خوشگل شدید؟

آقای مصباح زاده : اینکه محبت می فرمائید، ما در آن در که که بودیم، بدنیال صحبتمان، بنده دو هفته ای که از تعطیلات ما مانده بود خیلی به خوشی و خوبی گذراندیم و بعد هم که آمدیم به تهران بنده رفتم به دانشکده حقوق ثبت نام کردم معلم هم رفت در کلاس ششم ادبی برای باز سال دوم ثبت نام کرد و بنده دانشکده حقوق تهران را شروع کردم.

سؤال : این چه سالی بود آقای دکتر.

آقای مصباح زاده : متاسفانه این سالها را من الان هیچکدامش را نمی توانم به شما بگویم مگر اینکه برگردم به چیزهایی که دارم پیدا بکنم بعد بگویم.

سؤال : ولی حدودش را.

آقای مصباح زاده : حدودش را نمی توانم من بگویم برای اینکه من فقط می توانم بگویم که من وقتی که دکترایم

را تمام کردم برگشتم به ایران ۱۹۳۷ بود ملاحظه می‌کنید حالا چطور این سالها با یکسال و دوسال کم و بیش باید به عقب برگشت و پیدا کرد ولی . . .

سؤال : این دورانی است که چند سالی است که رضا شاه پادشاه است.

آقای مصباح زاده : همان وقت که من در مدرسه سیروس تهران سیکل اول متوسطه را می‌دیدم، این مصادف بود با اینکه رضا شاه می‌خواست اختیارات را از مجلس بگیرد و قاجاریه را به اصطلاح خلم بکنند و او بشود رئیس جمهور و اختلاف بود به اینکه آیا رئیس جمهور بشود یا پادشاه بشود، ولی در هر حال زمانی بود که رضا شاه در اوج قدرتش بود و با مجلس و مرحوم مدرس و اقلیت و اکثریت زمان خودش و اینها به اصطلاح مبارزه می‌کردند و مذاکره می‌کردند و باهم، روزهای خیلی جالبی بود البته از لحاظ تاریخی.

سؤال : این موقع مدرسه سیروس بود، شما مثلًا اینکه کلاس ۶ یا ۷ بودید.

آقای مصباح زاده : نه کلاس ۷، ۸، اول و دوم متوسطه.

سؤال : بعد هم این مثلًا سال ۱۳۲۲، ۱۳۲۳ باشد.

آقای مصباح زاده : بله بعد یکروزی، من دو خاطره از این جریان دارم، یکی اینکه یکروزی که از مدرسه بیرون آمدیم ما خیابان شاه آباد بودیم نزدیک میدان بهارستان بودیم و منزل ما هم خیابان ایران بود بنابراین من برای اینکه بروم به منزل باید از میدان بهارستان رد می‌شدم، یکروز که از مدرسه تعطیل شده بود و میرفتم به منزل، به میدان بهارستان که رسیدم دیدم جمعیت کثیری است مرده باد و زنده باد و بگو و نگو هست و من هم از همان بچگی نسبت به سیاست و اینها یک تمایلاتی داشتم، دوست داشتم و اینها، رفتم توی جمعیت ببینم به اصطلاح چه خبر است موضوع چه هست، همینطوری که رفتم توی جمعیت، با جمعیت رفتم توی مجلس، توی محوطه باغ مجلس، بعد از اینکه ما وارد محوطه مجلس شدیم یک چند دقیقه بعدش رضا خان آمد که آنوقت فرمانده کل قوا بود حالا درست یادم نیست آمد که بباید در مجلس و آنجا صحبت کند، دم درب مجلس که رسیده بود یک کسی یک بی احترامی کرده بود یک حرکتی کرده بود که دستور دادند که بزنید مردم را، و شروع کردند سربازها به زدن مردم و مردم فرار می‌کردند از گوش و کنار و ما توی

مجلس بودیم و قرار شد که اینها ریختند توی مجلس تو این جمعیتی هم که توی مجلس است اینها را بیرون بکنند از مجلس، همینطور کتک میزدند و بیرون می کردند. بعد من دیدم چند نفر از این چنارهای مجلس از ترس اینکه کتک نخورند بالا رفتهند و بالای درخت هستند بنده هم یکی از آنها رفتم بالای درخت چنار بزرگی بود و روی یکی از شاخهای آن بالا نشسته بودیم مثل ۸،۷ نفر دیگر تا مجلس که خالی شد سربازها آمدند به سراغ اینهایی که رفتهند بالای درخت و از پائین بد و بیراه می گفتند که حالا بیانید پائین خدمتستان می رسیم. بعد شب شد و دیگر چاره ای نبود من آمدم پائین مثل دیگران تا آمدم پائین یک توسری محکم خوردم، یکی دیگر و یکی دیگر و خلاصه من دیدم یک خط سرباز هست که باید از توی این خط عبور کرد نمی شود، وقتی این خط را رفتم، رفتم توی کلانتری که دم مجلس بود ما را برداشت توی آن کلانتری آنجا هم یک دوتا کشیده ما خوردیم و همه به من می گفتند تو با این سن با این ریختن تو این جمعیت چکار می کردی، خلاصه بنده را مرخص کردند وقتی که آمدم منزل پدرم در فارس بود دائی داشتم که او مراقب تحصیل من بود یک کتک مفصلی هم از او خوردیم و به این شکل بنده زندگی سیاسی که نمی دانستم چه هست، این جوری شروع شد.

سؤال : توی مجلس شما بودید رضا شاه را دیدید خودتان.

آقای مصباح زاده : نخیر من ندیدم، ولی گفتند که ما ندیدیم اینقدر جمعیت بود توی باغ مجلس پر از جمعیت بود، ولی خوب معلوم بود بعد هم معلوم شد که رضا شاه آمده بود بهش توهین کرده بودند و بعد دستور بزن بزن بود و به آن رسید. آنوقت در همان زمان بمناسبت خیال میکنم اینکه به فرمانده کل قوا شده بود رضا شاه و اینها، رضا خان، در تمام تهران همه جا جشن برگزار می کردند، شیرینی و چائی و چراغان و خیلی مفصل. یکروزی که من، آنوقت از این اعلامیه ها هم توزیع می کردند، تبریک و شعر و همه چیز، یک چند تا از این اعلامیه ها را به من داده بودند و همراهم بود از جمله یکیش شعری در مدح رضا خان گفته بودند و خیلی خوش آمده بود و این را من دو سه مرتبه خواندم توی مدرسه، اینها توی جیب من بود، یکروزی بعداز ظهر که میرفتم منزل، سرخیابان عین الدوله که حالا ایران اسمش است یک خانه ای بود خیلی مجلل مال یکی از این شاهزاده های قاجاریه بود و رضا شاه وقتی که خزعل را از خوزستان دستگیر کرده بود و آورده بودش تهران تحت نظر در آنجا منزل داده بودند، در آن روز که من میرفتم و من باید از جلوی آن خانه رد می شدم که بروم به منزلم، دیدم که بساط پذیرایی خیلی مفصل و چراغان توی خانه این شیخ خزعل است و مردم میرفتند شیرینی می خوردند و چائی می خوردند و بنده هم همینطور با مردم

وارد منزل او شدیم و رفیقم خانه خیلی لوکسی داشت چهلچراغ و فرش و مبل های آنتیک و خیلی عالی بود، شیک، من وارد شدم آنجا و رفتیم جزء سایر مهمانها نشستیم و شروع کردیم به شیرینی خوردن و اینها، یکی از نديمان شیخ خزرعل آمد توی اطاق و گفت حالا آقای شیخ خزرعل تشریف میآورند توی این اطاق برای تشکر از اينکه آمدید به منزلشان، ضمناً اگر کسی شعری بخواهد بخواند و یا نطقی بخواهد بکند هیچ مانعی ندارد و من پیش خودم فکر کردم خوب حالا آن شعری که من خیلی ازش خوش آمده اگر بباید تو من برایش بخوانم و عیناً هم همینطور شد آمد توی اطاق و سلام و علیک کرد. بعد من کاغذم را درآوردم و چون فارسی خوب صحبت نمیکرد سلیس و اینها به آن چیز اشاره کرد بگذارید که این بخواند و من شعرها را خواندم، مفصل برایم دست زدند بعد اسم و آدرس و مدرسه و اینهاي من را گرفتند، خوب ما آمدیم رفیقم منزل و فردا که رفتیم دبیرستان سرکلاس بودم که دیدم مدیر مدرسه مرا خواسته، رفتم آنجا دیدم که یک دو تا از این عربها، آنوقت چپیه عقال داشتند و اینها لباس اونیفورم نبود، آنجا نشسته اند و رئیس مدرسه نشسته. تا وارد شدم من خیلی ترسیدم که من که دیروز رفتم آنجا حالا شکایتی چیزی از من آورده‌اند اینجا حالا ما باید یک چوبی هم باید از دست مدیر مدرسه بخوریم، اسم مدیر مدرسه مان هم شمس العلماه بود یک آخوندی بود، خیلی مرد وزینی بود.

سؤال : مدیر مدرسه سیروس؟

آقای مصباح زاده : بله و این وقتی که پرسید، من اول منکر شدم که من آنجا بودم می ترسیدم، بعد یکی از آن دونفر مرا همانجا دیده بود و این گفت خودش است، بعد رئیس مدرسه به من گفت نترس بگو کاریت نداریم، خیلی هم کار خوبی کردی وقتی این را گفت، گفتم جریان این هست، گفت حالا از طرف شیخ خزرعل یک پاکت برای تو آورده‌ند پاکت را که باز کردیم دوتا سکه طلا این بعنوان صله شعر من برای من داده بود ما هم به اصطلاح درآن موقع که تحصیل می کردم درسیاست هم چوبش را خوردیم هم شیرینی اش را خوردیم هم طلائیش را، صله اش را گرفتیم این یکی از خاطراتی است که من هیچوقت فراموش نمی کنم و همیشه به خاطرم هست برای اينکه آن جسارت مرا نشان میداد و از این که من جسور بودم و نمی ترسیدم و در بعضی مواقع یک شهامتی از خودم نشان میدادم و یک عرضه ای از خودم نشان میدادم، این خوش میآمد و این همینطور پیش در ذهن من هست حالا که برای شما تعریف می‌کنم درست آن مدرسه و آن سرسران و آن پله ها و آن اطاق رئیس مدرسه و دو شیخ چپیه عقال سبزه رو جلوی چشمهم هستند و آنها را می بینم جز این که از آن سکه های طلا دیگر خبری نیست.

سؤال : برگردیم به آنجائی که رفتید به دانشکده حقوق اسم نوشتید.

آقای مصباح زاده : آنجا که رفتیم، دانشکده حقوق که من ثبت نام کردم، ضمناً چون صحبت مدرسۀ سیروس شد به خاطر دارم که یکی از همکلاسی‌های من دکتر علی وکیلی بود که در تهران خیلی معروف است بعنوان یک پزشک عمومی بود و خیلی موفق بود و در زمان خودش از پزشکان برجسته ایران بود و هست یکی آن یادم آمد، یکی هم معلمی که داشتم این دکتر آذر است که الان در امریکا است این به ما آن موقع دارم فکر می‌کنم چه درسی را میداد یک قدری مشکوکم.

سؤال : دکتر آذری که وزیر مصدق باشد؟

آقای مصباح زاده : بله همان است حالا یادم نیست چه تدریس می‌کرد ولی یکی از معلم‌های من او بود که الان در امریکاست، و مثلًاً مرحوم دکتر بقائی در دبستان با من همکلاس بود.

سؤال : در مدرسۀ سیروس.

آقای مصباح زاده : بله در مدرسۀ سیروس.

سؤال : مگر او در کرمان نبود.

آقای مصباح زاده : برای متوسطه آمده بود در تهران و خیلی خاطره‌ای از آنجا باز یادم آمد. یک معلمی داشتم شیخ بود و معلم عربی ما بود، این وقتی که می‌آمد سرکلاس اولاً بهر شاگردی یک عنوانی داده بود که او را به آن عنوان صدا می‌کرد نه آن اسم تنها خودش، مثلًاً این مرحوم بقائی را بهش می‌گفت آمیرزا مظفر میرزا شهاب، شهاب پدرش بود، می‌گفت آمیرزا مظفر میرزا شهاب و یکی را هم که صدا می‌کرد او باید دستش را بلند می‌کرد و نشان میداد که حاضر است، بعد اسم مرا گذاشته بود آقا مصطفی خیابان ایران، آقا مصطفی کدخدای خیابان ایران، تا می‌گفت آقا مصطفی کدخدای خیابان ایران، دستم را باید بلند می‌کردم و این سبک تدریس خیلی مخصوص خودش را داشت و این وقتی که می‌آمد سرکلاس، اولاً تا

آن موقع تا نمره کمتر از پنج را کف دستی میزدند، بیش از ۵ را دیگه آنوقت دیگر کاری نداشتند این وقتی که میآمد سرکلاس یک مسئله ای را مطرح میکرد، مثلاً میگفت قاله، وقتی که می گفت قاله، یعنی هر کس که می تواند این را حرف کند باید دستش را بلند کند، هر کسی که بلد نبود خوب دستش را بلند نمی کرد، بعضی اوقات وقتی که سوال میکرد من مثلاً درسم را بلد بودم یا دیگران خوب دستمان را اینطوری می کردیم وقتی که بلد نبودیم اینطوری می کردیم که این هم علامت یعنی با دست پائین به اصطلاح یک اشاره ای با انگشت می کردیم که هم او فکر کند که ما بلدیم و هم اینکه صدا نکند که بگوید آقا بگوئید. یک اصطلاحی بود که می گفت وقتی که ما دستمان را خوب بلند نمی کردیم می گفت که اینجا که حمام زنانه نیست که بشین و پاشو باشد یا بلد هستید دست را خوب بلند کن یا بلد نیستی دست پائین باشد. این دوست داشت که بچه ها التماس کنند به این برای نمره و تعهد بکنند که هفته دیگر درس را یاد می گیرند و اینها خیلی سختگیری می کرد، و معمولاً به من از پنج کمتر میداد، بعد من میرفتم با سه نفر، چهار نفر دیگر که مثل من بودند جلوی میزش می گفتیم آقا معلم خواهش می کنیم این دفعه را ببخشید دفعه دیگر یاد می گیریم بعد این منتظر بود که ما گریه بکنیم تا بعد نمره را درست بکنند، بعد ما گاهی گریه مان می گرفت گاهی با آب دهان چشمانمان را خیس می کردیم خلاصه این شیخ یک وقتی که خیلی دلش می سوخت آنوقت این نمره ۴ را که میداد یا ۳ را که میداد این باید می کرد پنج، ببخشید تا پنج مجازات داشت، پنج بیالا نداشت، این پنج می گذاشت، باید کتک می خوردیم چوب می خوردیم، آنوقت این پنج را یک طوری در دفتر می نوشت که جای یک اضافه ای را هم داشته باشد، آن متوجه نبود که ما می فهمیم بنابراین می دانستیم که التماس و اینها به نتیجه میرسد، بعد میآمد، می گفت این دفعه را هم حالا یک بیستم بهتان اضافه می کنم که دفعه دیگر درستان را خوب بلد باشید آنوقت میآمد این پنج را می کرد پنج و یک بیستم که از آن مجازات ما معاف بشویم این داستان شیخ را گفتم برای اینکه خاطره بدی از او دارم که وقتی که، ضمناً این را خدمتستان عرض کنم که این شیخ در همان محلی که ما زندگی می کردیم منزلش در همان محل بود، من وقتی که بعد تحصیلم را تمام کردم در ایران و رفتم اروپا و دکترایم را گرفتم و برگشتم به تهران و منزل ما باز همان منزل سابق مان بود. یکروز که توی خیابان میرفتم دیدم این، آشیخ کاظم هم اسمش بود، دیدم این آشیخ کاظم حالا خیلی شکسته شده و عصا دستش هست و از کنار خیابان دارد رد می شود خوب من او را شناختم و گفتم بروم یک عرض ادبی بکنم و خودم را معرفی کنم یادآوری کنم که چند سال پیش من شاگردش بودم و اینها رفتم جلو سلام کردم جواب سلام را داد گفت که من شما را به جا نمیاورم گفتم من یکی از شاگردان قدیم شما هستم که در دبیرستان سیروس آنجا عربی به من درس میدادید و اینها گفت خوب این مدت کجا بودی، گفتم بله من بعد رفتم دارالفنون و از دارالفنون رفتم به دانشکده حقوق و بعد

رفتم فرانسه و دوره دکترای حقوق را خواندم حالا هم برگشتم و مشغول کارم، گفت یک چیزی بہت بگویم بدست نمی‌آید؟ گفتم نه بفرمایید. گفت اگر تا حالا شک داشتم حالا یقین کردم که بیسادی و حالا هم می‌خندید و هم این را می‌گفت، دیدم این هنوز در همان روحیه زمان شاگرد معلمی هست و هیچ تغییری نکرده، گفت حالا یقین دارم که بیسادی و من این داستان شیخ را بارها برای دوستان تعریف کردم، وقتی که از گذشته و از مدرسه صحبت می‌شد من داستان این معلم عربیمون را برایشان می‌گفتم و هنوز هم به خاطر دارم و حالا هم انسان می‌بیند که او به بیان خودش گفته ولی حقیقت این است که انسان هرچه بخواند هنوز تمامی ندارد و باید بخواند و بنابراین گفته او همیشه مصدق پیدا می‌کند و بنده همون آدم بیسادی هستم که او گفت.

سؤال : یک سوالی داشتم گفتید در بچگی همکلاس بودید با مثلاً مظفر بقائی و اینها با هم توی یک کلاس بودید. اورا می‌شناختید چه جور شاگردی بود.

آقای مصباح زاده : خیلی شاگرد خوبی بود، خدمتتان عرض کنم دکتر بقائی یکی از شاگردان فعال و درس خوان و سمع بود و بعد هم که بزرگ شد و یک سیاستمدار شد و در آن دوران مصدق چون آنجا هم در مجلس ما با هم بودیم و اینها، من دیدم همان اخلاق زمان طفولیتش را آن خصوصیاتش را در سیاست هم در همان بعد از ۳۰ ، ۴۰ سال از آن تاریخ باز همان چیز را دارد، پشتکار را دارد، سماجت را دارد و به آسانی از آنچه که معتقد است دست بر نمی‌داشت و جالب است، حالا چون گفتید یادم آمد این موقعی که با مصدق اختلاف پیدا کرده بود و جنبه‌ای در مقابل مصدق درست کرده بود در مجلس و بعد بعلت همان کُشته شدن رئیس شهربانی و اینکه دکتر بقائی در آن دخالت داشته و اینها. . .

سؤال : افشارطوس.

آقای مصباح زاده : بله افشارطوس، دولت مصدق لایحه‌ای آورد به مجلس که سلب مصونیت از دکتر بقائی بکند و من در آن تاریخ عضو کمیسیون دادگستری بودم در مجلس و مخبرکمیسیون هم بودم و وقتی که لایحه را در کمیسیون مطرح کردند، در کمیسیون هم اکثریت کمیسیون از طرفداران مصدق بود و به آسانی سلب مصونیت دکتر بقائی را کمیسیون دادگستری رأی داد و این رأی کمیسیون دادگستری مجلس، باید من گزارش را امضاء می‌کردم و به مجلس میدادم .

سؤال : بعنوان مخبر کمیسیون.

آقای مصباح زاده : بله بعنوان مخبر کمیسیون، چون من سوابق ممتدی با دکتر بقائی داشتم و علاوه برآن من خودم هم از او خوش میآمد و دوستش داشتم از تهیه این گزارش و اعضاء آن خودداری کردم بطوری که بعد رئیس کمیسیون بودجه که الان خاطرم نیست کی بود، خود رئیس کمیسیون بودجه آن گزارش مجلس را امضاء کرد .

سؤال : یعنی رئیس کمیسیون دادگستری.

آقای مصباح زاده : بله دادگستری و به مجلس دادم، من اعضاء نکردم آنرا، چون اولاً جزء مخالفین بودم و معتقد نبودم، بعد هم این دوست قدیم من بود و بهمین علت هم من همیشه برای دکتر بقائی خیلی احترام قائل بودم و الان هم واقعاً معتقدم که او یکی از مردان بزرگ تاریخ ایران است و کمتر کسی توجه دارد که این مرد در طول این مدت که وارد مبارزه سیاسی بود چقدر مقاوم بود و سمع بود و کارش را بدون درنظر گرفتن یک ملاحظاتی داشته باشد، اصلًاً ملاحظه نداشت و حرفش را میزد و برای من این خیلی جالب بود، مخصوصاً این مرتبه آخر که آمد به اروپا وقتی که می خواست برگردد به ایران همه دوستانش از جمله من به او نصیحت کردیم که آقا تو نرو به ایران تو بعد از اینکه رفتی مدتی در امریکا بودی و با این محیطی که در آنجا هست ترا ول نخواهند کرد، زندانی ات می کنند و جانت در خطر است، ولی این اصلًاً هیچ این گفته های ما را اثر نگذاشت و رفت و برگشت به ایران و به محض ورودش هم گرفتند بردنند زندان و بعد جنازه اش را از زندان تحويل دوستان و بستگانش دادند و اینطور آدم قوی بود و اصلًاً از مرگ نمی ترسید و یک بیت شعری دارد، من حالا اینجا ندارم و این همیشه تو دفترش بود و می گفت که از مرگ نباید ترسید، یک بیت بود حالا من بخاطرم نیست درست آن بیت چه بود ولی بزرگ نوشته بود توی دفترش گذاشته بود و این راهنمای دکتر بقائی بود یعنی واقعاً هم همین است وقتی کسی از مرگ نترسد خوب شهامت و جرأتش و اینها.

سؤال : شعر خودش بود یا شعرمال دیگری مثلًا از مرگ هراسیدن دو روز روا نیست، خیلی جالب است حالا به چیز برسیم به آن مرحله مربوط به ملی شدن نفت و تمام این جریانات مخصوصاً که با شما نزدیک

بوده خیلی خیلی جالب است.

آقای مصباح زاده : بله این را خواستم آن پرانتز گفته باشم که چون ممکن بود از خاطرم برود و خیلی جالب است بله اون دکتریقائی درسش را هم خیلی خوب می خواند.

سؤال : درچیز، با هم همکلاس نبودید، یعنی در دانشکده حقوق باهم نبودید.

آقای مصباح زاده : نه او اصلاً حقوق نخواند، رفت دانشسرایعالی و رفت فلسفه خواند ولی ما همیشه با هم دوست بودیم و بهمین مناسبت هم من از لحاظ احترامی که به او دارم تقریباً در این سه سالی که حالا از مرگ او می گذرد من همیشه به مناسبت مرگ او یک مطلبی در کیهان گذاشته ام که یادی از او بشود.

سؤال : خوب آنوقت، شما گفتید رقتید به دانشکده حقوق دانشگاه تهران، خاطره ای از آنجا دارید از استادهایتان.

آقای مصباح زاده : بله ما آنجا دو تا معلم فرانسوی داشتیم که یکی حقوق مدنی درس میداد، یکی اقتصاد درس میداد، و منصور السلطنه عدل بود او هم حقوق مدنی درس میداد. بعد یک صدیق حضرتی بود حقوق بین الملل درس میداد، خدمتتان عرض کنم اینها از استادان بر جسته دانشکده حقوق در آن زمان بودند یک شیخی هم بود حاج شیخ علی بابا اسمش بود و او علم اصول درس میداد و یک درس خیلی (پایان نوار یک آ)

شروع نوار ۱ ب

سؤال : حالا بفرمائید از همانجانی که این خاطره ای که دارید از آقای دکتر شهید نورائی.

آقای مصباح زاده : دکتر شهید نورائی با من همکلاس بود دردانشکده حقوق و در آن موقع دردانشکده حقوق امتحانات سه ماه به سه ماه بود. هر سه ماه می بایستی درسهای آن سه ماه را امتحان میدادیم و من همیشه سعی می کردم روحیه و اخلاق استادان را بدانم که موقعی که سوال می کنند بهتر بتوانم پاسخ بدهم، راجع به

این شیخ علی بابا که من تحقیق کردم گفتند.

سؤال : شیخ علی بابا همانی است که معلم اصول بود در دانشکده حقوق.

آقای مصباح زاده: بله و این معلم اصول بود و معتقد بود که هرچه که او گفته باید بهش جواب داد، حالا شما فهمیدید یا نفهمیدید، یک موضوع دیگر است او می خواست آن گفته خودش را به او جواب بدهند و یک قاعده ای در علم اصول هست که می گویند الناس مسلطون علی اموالهم و انفسهم، این یکی از قواعدی بود که درس داده بود دو سه قاعده هم بیشتر نبود از همه هم این سؤال را می کرد، چون من اطلاع پیدا کرده بودم که این باید درس را به خاطر سپرد و عینش را برای او گفت خودم را آماده کرده بودم که همانطور جواب بهش بدهم، این دکتر شهید نورائی هم با من در شاگرد اولی رقابت می کرد، ما دو تا رقابت شاگرد اولی داشتیم و او این تحقیق مرا نکرده بود و متوجه این کار نبود، در صورتی که درسها یاش خیلی از من هم بهتر بود. این وقتی که رفته بود پیش این شیخ علی بابا نمیدانم نمره ۷ داده بود یک همچین نمره ای بهش داده بود بعد که نوبت به من رسیده گفت قاعده الناس مسلطون را بگو ببینم من عین جمله اش را گفتم اصل و بیان دراین است، درست جمله هائی که خودش گفته بود، یک چند ثانیه ای که من شروع کردم به حرف زدن حرف مرا قطع کرد گفت شما طلبه بودید؟ تو طلبه نیستی؟ گفتم نخیر، گفت آخره می بینم خیلی خوب بلدی، بعد باز من ادامه دادم و یک آقای نجمی بود رئیس دفتر دانشکده بود در اطاق او امتحان می کرد، گفت آقای نجم ۲۰ نفر تا الان آمدند جان مرا گرفتند می خواستم بمیرم این به من جان داد پاشو برو، یک ۲۰ به من داد و این نمره ۲۰ را که این مرد به من داد مرا شاگرد اول کرد، ولی فقط همان ترم اول سال بود که من شاگرد اول شدم بعد همه فهمیدند که این چه نوع معلمی است می رفتند درس این را بدون اینکه بفهمند که چه هست مثل خود من همه را حفظ می کردیم و عین آنرا می آمدیم به این جواب می دادیم تا به اصطلاح نمره خوب می گرفتیم این یکی از خاطراتی است که من هیچوقت در دانشکده حقوق فراموش نمی کنم از لحاظ دوره تحصیلی که تازه وارد دانشکده شدم. ولی البته من در آنجا دوسال بیشتر نماندم سال اول و دوم دانشکده حقوق را خواندم بعد دوسال بعدش را آمدم به بیروت آنجا تمام کردم و از آنجا بعد آمدم به اکسان پروانس در پاریس و بعد هم آمدم در فرانسه و بعد هم آمدم به پاریس.

سؤال : که اینجا آنوقت دکترای حقوق را گرفتید.

آقای مصباح زاده : بله اینجا دوره دکترای حقوق را گرفتم.

سؤال : اینجا به خاطرتان می‌اید مثلاً کسانی که با شما همدوره بودند ایرانی‌هائی که با شما همدوره بودند و بعد برگشتند به ایران.

آقای مصباح زاده : بله بله بودند، خدمتتان عرض کنم آن موقع یک دکتر نصیری بود که زمان مصدق رئیس بانک ملی شد محمد نصیری، بعد این دکتر سنجانی اینها هم از من جلوتر بودند من دوره بعد از آنها بودم ولی آنها اینجا تحصیل کردند ویلمون او را در ایران شناختم، همین شهید نورائی بود، دکتر عالمی بود که یک وقتی مثل این که وزیر پست و تلگراف مصدق شد اینطوری به خاطرم هست، یک دکتر پورهمایون بود وزیر اقتصاد مصدق، نه. حالا به خاطر ندارم، بله زیاد بودند دکتر کیان بود که اینها همه بعد آمدند در دانشکده حقوق هم آنجا تدریس کردند، خدمتتان عرض کنم باز از این هائی که در دانشکده حقوق ، دکتر سرداری بود که همان چند سال بعد بمحض آمدنش و برگشتنش تدریس کرده بود در ایران سکته کرد فوت کرد.

سؤال : آنوقت شما از فرانسه که برگشتید درستان تمام شد دیگر برگشتید.

آقای مصباح زاده : بله، من دکترا را، یعنی من چون آن موقع باید دو تا دیپلم عالی می‌گرفتم و بعد از آن رساله را می‌نوشتیم و بعد امتحان که رساله می‌دادیم بعد دکتر می‌شدیم، آن دو تا دیپلم را من در اکسان پرووانس گرفتم درجنوب فرانسه در دانشگاه آنجا و پاریس آمدم برای گذراندن رساله ام بود و در اینجا باز یک خاطره خوبی دارم و این بود که وقتی که قرار شد من در اینجا رساله ام را تهیه کنم و امتحان بدهم برای اینکه رساله را خوب تهیه بکنم و نمره خوب بگیرم، رفتم به ژنو در یک محیط آرامی آنجا رساله ام را بنویسم و در آنجا که رفتم داستان خیلی جالبی اتفاق افتاد، توی یک خانواده سوئیسی یک اطاق به من دادند و آنجا بودم و روزها می‌رفتم کتابخانه و مطالعه می‌کردم و اینها، مثل من یک ایرانی دیگری بود که من او را نمی‌شناختم و او هم توی همان خانواده آمده بود یک اطاق دیگر به او داده بودند که او هم آنجا منزل داشت یک روزی تصادفاً من به او برخورد کردم گفت که آقا من دیشب ۴۰۰ فرانک داشتم امروز ۸۰۰ فرانک دارم گفتم چکار کردی گفت یک کازینو هست به نام کروسال توی ژنو رفتم آنجا بازی کردم پولم دوباره شد بنده خیلی از این گفته این هم تعجب کردم هم گفتم عجب راهنمایی خوبی کرد، خوب ما هم بلدیم خوب

برویم همین کار را بکنیم من آن موقع بنظرم ۷۰۰ فرانک سوئیس یک همچین رقمی داشتم، خوب ۷۰۰ فرانک هم برای آن زمان خیلی پول بود، بنده هم رفتم توی این کازینو و شروع کردم به بازی کردن تا آخرین فرانک سوئیس را باختم و بعد که بیرون آمد از کازینو دیگر هیچ پولی نداشتم و خوب می باستی هم که زندگی می کردیم، یک فرش کوچک داشتم فروختم یک مدتی با آن زندگی کردم قوطی منبت کار شیراز و اصفهان و اینها را داشتم و اینها را یکی یکی فروختم دیدم نه با این پول ها نمی شود برای اینکه آن پولی که من داشتم هزینه تحصیلی چند ماه من بود که به باد رفته بود تلگراف کردم آن وقت زمان رضا شاه هم بود پول به آسانی نمی گذاشتند از مملکت ارز خارج بشود تلگراف کردم به پدرم که من آپاندیسیت شدم پول بفرستید ما به انتظار این نشستیم که پول برسد، یک هفته نرسید دوهفته نرسید و ما هم حالا دیگر برای غذا خوردن پول ندارم، تصادفاً همین دکتر محمد نصیری که برایتان گفتمن این بین دانشجویان معروف بود که این پولی که برایش می رسد یک سومش را خرج می کند دو سومش را نگه میدارد. من یکروز رفتم به سراغ این اینهم در ژنو بود جریان را بهش گفتم، گفتم شما به من کمک کنید بعد که پول من رسید بهتون پس می دهم، این اول گفت که من ندارم، گفتم ندارم و اینها بدرد نمی خورد من می دانم داری و باید بدھی خوب باهاش خیلی دوست بودم و اینها، گفت پس فردا یک دفترچه درست کن و بیاور اینجا تا من بگویم چکارکنی، ما فردا یک دفترچه گرفتیم برایم پیشش و گفت من حالا از امروز هرچه پول بہت می دهم توی این دفتر یادداشت می کنیم که معلوم بشود گفتم خیلی خوب این برای پول دادن کار آسانی نبود مثلاً بنده باستی به جای این که رساله ام را بنویسم صبح زود می رفتم در منزل این برای اینکه این را گم نکنم برای اینکه اگر این را گم می کردم آنروز من نهار یا شام نداشتم و پول از این بگیرم، این را پیدا می کردم و با او در ژنو گردش می رفتم و این دوست داشت که از این آدم تعریف بکند، بنده هم تا می توانستم با زبان چرب و نرم این را تعریفش می کردم که آقا شما چقدر هوش دارید، چقدر خوب درس یاد می گیری، یک قدکوتاهی هم داشت می گفت ماشاء الله چقدر خوش اندام هستید هرچه که بنظرم می رسید برای این می گفتم که این پول به من بدهد، این هم می گفت چون تو قمار بازی من به تو یک مرتبه نمی دهم روز بروز می دهم. حالا ظهر می شد و می خواست پول بدهد، این می گفت حالا نهار چه می خواهی بخوری، می گفتم می خواهم یک سوپ بخورم و یک پیش غذا بخورم و یک غذا و سالاد و یک دسر مثل همه، بعد می گفت نه این زیاد است سوپ نخور، پیش غذا نخور، یک غذا بخور و همین. مثلاً اگر باید ۱۰ فرانک به من می داد دو فرانک می داد، خوب ما هم مجبور بودیم دستور او را اجرا بکنیم بعد مدتی هم به این شکل گذشت و پول برای من نرسید این هم همیشه هرچقدر پول می داد توی آن دفتر یاد داشت می کرد و هی جمع می زد و روز به روز جمع تا روز پیش را می زد. خلاصه پول نرسید و من مجبور شدم که از سوئیس برگردم به پاریس، در اینجا پیش آن خانواده

ای بودم مرا می‌شناختند بروم آنجا گفتم پیش اینها من حالا دو سه ماهی هستم تا پول برسد. رساله ام را در سوئیس تمام کردم وقتی که آمدم اینجا رساله را بردم به دانشگاه دادم و دانشکده هم، باستی چاپ می‌کرد، آنوقت رساله باستی چاپ می‌شد و چاپ شده می‌دادیم به دانشکده، به هزار زحمت یک پولی هم تهیه کردیم برای چاپ رساله دادم و بعد ژوری هم تاریخ معین کرد برای دفاع و رسم بود در آن موقع وقتی که یک دانشجوئی به پای دفاع رساله می‌رسید دوستانش همه می‌رفتند در آن جلسه شرکت می‌کردند بعد اگر چیزی نداشت یک شامپاین می‌داد اگر چیزی داشت یک شامی یک چیز دیگری هم اضافه می‌داد کسی هم که از وضع مالی بندۀ خبر نداشت، ما رفتیم سر امتحان و نگاه کردیم دیدیم ده نفر از دوستان من ردیف آمدند آنجا نشسته اند و منتظرند که نتیجه امتحان معلوم بشود ما شامپاین بدھیم و اینها خوب من امتحان دادم از رساله دفاع کردم، ژوری خیلی از دفاع من خوش آمد و به من درجه بسیار خوب داد در دکترا.

سؤال : یادتان می‌آید که موضوع رساله تان در چه بود.

آقای مصباح زاده: سیاست ایران درسازمان ملل(La Politique de l' Iran dans L'Association des Nations) که در ژنو بود.

سؤال : جامعه ملل.

آقای مصباح زاده : بله و اینها دست زدند و زنده باد زنده باد بعد هم دم گرفتند، شامپاین، شامپاین، ما اینها را آرام کردیم، جریان مالی خودم را برای آنها توصیف کردم و اینها همه وا رفتند، کسانی که آمدند شامپاین بخورند و شام بخورند در مقابل یک کسی قرار گرفتند که خودش هم شامش (خنده)، بعد رفتیم، آن جلسه تمام شد و دو سه هفته بعد از این هم باز پولی نیامد، هی ما به تهران تلگراف می‌کنیم از آن طرف هم جواب نمی‌آید. یک روزی وقتی که از منزلم بیرون آمدم یک بانکی که همیشه پول من آنجا می‌آمد، پشت ویترین بانک ایستاده بودم و توی بانک را تماشا می‌کردم و می‌گفتم چه روزهای خوشی داشتیم ما یک وقت دیدم منشی آن بانک مرا دید و صدایم کرد رفتم تو گفت آقا مدتهاست برای شما پول آمده و هرچه هم ما خبر می‌دهید نمی‌آید بگیرید، گفتم به من کسی خبر نداد من بی اطلاع و اینها نامه هائی که اینها فرستادند نمیدانم کجا فرستاده بودند اینها پدرم یک پولی فرستاده بود برای عمل آپاندیست آن موقع، ولی نفهمیده بودند که من سوئیسم خیال کرده بودند من پاریس هستم پول را به پاریس فرستاده بودند و من خبر

نداشتم، بعد هم مقرری سه ماهه هم بهش اضافه شده بود رسیده بود ما شدیم یک مرد پولدار شهر پاریس، اول کاری که کردیم رفتیم دوستانمان را دعوت کردیم و یک شام مفصلی، شامپاین خوبی بهشان دادم بعد بدھکاری هایم را همه تسویه کردم، در این کار بودم که از دانشگاه پاریس یک نامه برای من رسید که رئیس دانشگاه می خواهد شما را ببیند من پیش خودم فکر کردم چه اتفاقی افتاده چه شده که رئیس دانشگاه می خواهد مرا ببیند. سر ساعت و روز معین رقم آنجا و رئیس دانشگاه مرا پذیرفت و گفت من به شما تبریک می گویم برای اینکه رساله شما بهترین رساله سال شناخته شده و ما ششصد یا هفتصد رساله در امسال دانشگاه سوربن گذرانده و رساله شما بهترین شناخته شده و سه هزار فرانک جایزه این است و یک چکی و یک نامه‌ای به من داد و تبریک به من گفت و اینها. بعد وقتی که رساله من بهترین رساله شناخته شد خبر این رویتر به همه جا مخابره کرد و اولین نتیجه اش این شد که کتاب مرا زیاد خریدند بطوری که ما یک چاپ دوم هم از این کتاب کردیم برای اینکه در فرانسه، اروپا، امریکا همه جا در آن زمان سفارش دادند کتاب را خریدند، دوم این که پول دانشگاه پاریس هم به من رسیده بود این دو تا، آن موقع نصرالله انتظام نماینده ایران در همان جامعه ملل بود و نامه‌ای یک سکرتر ژنرالشان هم فرانسوی بود مال جامعه ملل اوریول یا اوریل یک همچین اسمی داشت.

سؤال : ونسان اوریول، که بعد رئیس جمهور فرانسه هم شد.

آقای مصباح زاده : همان بوده حالا نمیدانم این همان بوده که رئیس جمهور شد یا نه اطمینان ندارم ولی همان اوریول بود، این نامه‌ای برای من نوشته که شما رساله تان مورد توجه سازمان ملل قرار گرفته چون راجع به سیاست ایران در جامعه ملل است ما یک بورس یکماهه در اختیارتان می‌گذاریم که ببینید آنجا و اگر بخواهید مطالعه کنید. بنده هم رفتم به ژنو و آنجا یک پذیرائی خیلی گرمی از من شد بورس به من دادند و یک قسمتی از پول را خرج کردم و یک قسمت هم از آن بورس اضافه شد به پولی که برایم مانده بود هم زمان با این جریان اکادمی بین المللی لاهه که هنوز هم هست آنها به من نامه نوشتن و برای شرکت در یکی از این سمینارهایی که داشتند مرا دعوت کردند آنها هم باز به من پول دادند و من رفتم به لاهه، خلاصه آنی که می خواستم بهتان بگویم اینها بجای خودش محفوظ، من آن مثال بازی قمار را که برای شما کردم، زدم، این خاطره را گفتم برای این که به شما بگویم من وقتی که به آن روز سخت افتادم دیگر گفتم من قمار نخواهم کرد و واقعاً هم نمی‌کردم همان موقع که اینجا من برگشته بودم تحصیل می‌کردم سالهای آخر، نه ببخشید بعد از تحصیل بود یک سفر آمده بودم به فرانسه، پدر بزرگ خانم حاج حسین آقای پناهی هم

آمده بود آینجا و مرا در پاریس دید و گفت مرا یک چند روز بپر جنوب فرانسه. من به اتفاق او رفتم جنوب فرانسه، این شب رفت کازینو و آنجا شروع کرد به بازی کردن به من هم گفت بازی کن من گفتم من بازی نمی‌کنم، گفت خوب، آخر داستان را بهش گفتم که چه شد گفت خوب من پول می‌دهم بازی کن هزار فرانک به من داد و رولت بازی می‌کردند من هزار فرانک را گذاشت روی عدد ۱۳ و آمد ۳۶ هزار فرانک و بردم تا بردم آن هزار فرانک را هم برداشتیم رقم ۷ تون ها را عوض کردم ۳۷ هزار فرانک توی جیبم بود و بازی دیگر نکردم بعد که آمده بپاریس من با این پول خیلی خریدهای خوب برای خودم، بچه‌ها، خانم برای همه کردم، از جمله برای خودم چون من یک اسکی هم بازی می‌کردم بهترین لباسهای اسکی آخرین سیستم و مدل را برای خودم خریدم و رفتم به تهران، یک جمعه‌ای بود زمستان و ما رفتم آبعلی ما هم آن لباسهای شیک را به تن کردم و رفتم برای بازی. تمام روز بازی کردم و خیلی خوب بود و اینها غروب شد و آدم سوار اتومبیل بشوم همینطور که اسکی‌ها به پایم بود یک هو پایم لیز خورد و پایم شکست و اسکی‌ها را از پایم باز کردند و بنده را توی اتومبیل گذاشتند آوردنده تهران و آقای پروفسور عدل تشریف آوردنده و گفتند شکسته و پای بنده را جا انداختند، بنده گفتم معلوم می‌شود با پول قمار هم آدم هرکاری بکند دیگر آنهم در خطر است بنابراین این پیش آمد موجب شد که من اصلاً نه بازی قمار بکنم نه قمار یاد بگیرم نه به اصطلاح یک سرگرمی که همه با او مشغول می‌شوند من از این سرگرمی محروم شدم و حالا ۵۰ سال از آن تاریخ می‌گذرد ولی در ایران هم باید بگوییم پشیمان نیستم برای اینکه می‌بیتم که من نسبت به دوستان خودم در هفته چند ساعت جلوترم برای این که آن چند ساعت را آنها قمار می‌کنند من یک کار سازندگی.

سؤال : آقای دکتر شما آمدید به ایران خوب سال ۱۹۳۷ بود و بعد وارد کار دولتی شدید.

آقای مصباح زاده : بله، آنجا خدمتتان عرض کنم من در زندگی ام دو تا کار را دوست داشتم و بهمین جهت حقوق خوانده بودم یکی تدریس بکنم یکی هم قضاوی بکنم، هردو مربوط به رشته‌ای بود که خوانده بودم وقتی که برگشتم به ایران دکتر متین دفتری وزیر دادگستری بود در دولت، حالا یاد نیست، نخست وزیر آن موقع کی بود، این‌ها را باید پیدا کنم بعد اضافه بکنم. یک نامه‌ای به من نوشته و مرا دعوت کرد به کار و من رفتم در وزارت دادگستری استخدام شدم و به عنوان دادیار و بازپرس در دادسرای تهران مشغول کار شدم.

سؤال : این براساس مدارکی بود که شما داشتید که امتحان کردند یا کسی با شما حرف زد یا خود

متین دفتری.

آقای مصباح زاده : نه همین مدارک را بردم . مدارکی که داشتم چیز شد.

سؤال : استخدام تان کردند، ببخشید من این سوال را می کنم خودشان به شما نامه نوشتند یا شما پیشقدم می شدید یا تقاضائی کردید روی شناختی که داشتند.

آقای مصباح زاده : خودشان به من نامه نوشتند یک اطلاعاتی گرفته بودند و از من دعوت کردند که بروم کارکنم و من اول در دادسرای تهران کار می کردم و بعد انتخاب شدم بعنوان مستشار دادگاه استان که آن موقع استیناف می گفتند، دادگاههای استیناف و درآنجا در یکی از شعب دادگاههای استیناف که رئیسش خیال می کنم حسین نقوی بود حالا به خاطر ندارم، مستشار دادگاه او شدم یعنی دو تائی یک دادگاهی را اداره می کردیم و محاکمه می کردیم و حکم میدادیم و اینها...

سؤال : اینها معمولاً در محاکمات استیناف بود یعنی محاکمه اولیه نبود.

آقای مصباح زاده: بله یعنی تجدید نظر بود، در عین حال در آن موقع چون کمپرد کادر قضائی داشتند متین دفتری یک کلاس عالی قضائی درست کرد که در این کلاس در حدود ۷۰۰ دانشجو بودند که اینها همه منتخب از کارمندان وزارتخاره ها بودند کسانی که سابقه مثلاً علوم دینی داشتند، کسانی که عربی بهتر می دانستند، کسانی که کم و بیش از قضاوت آگاهی داشتند، یا دوست داشتند، انتخاب کرده بودند یک ۷۰۰ نفری را که بیایند این کلاس را ببینند بعد امتحان بدنهند دوره کلاس هم یکساله بود، بعد از یکسال اگر موفق شدند آنوقت در کادر قضائی وارد بشوند و در آن موقع کسانی که انتخاب شدند آقای وجدانی بود که رئیس دیوان کشور بود، دادستان دیوان کشور بود، آقای دکتر جواد عامری بود خدمتستان عرض کنم دکتر اخوی بود، من بودم و دکتر ملک اسماعیلی بود، چند نفر برای درس های قضائی انتخاب شدیم که در آنجا درس بدهیم و من یکی از کارهایی ضمن کار قضائی ام تدریس در این کلاس قضائی هم بود.

سؤال : که این کلاس را هم در واقع خود وزارت دادگستری تشکیل داده بود برای افراد دولت که درجهای مختلف بودند و می آمدند آنجا و بعد که این را می گذرانندند دیگر امکان این را داشت که چکار بکنند.

آقای مصباح زاده : آنوقت وقتی که در امتحان موفق می شدند رتبه اداری اینها تبدیل به رتبه قضائی می شد و می آمدند در دادگاهها اول بعنوان رئیس دفتر، بعد عضو علی البدل، پله پله قادر قضائی را کامل می شد چون آن موقع آغاز به اصطلاح حرکت قوه قضائیه در مملکت بود.

سؤال : دادگستری را تازه تشکیل میدادند.

آقای مصباح زاده : بله و نیاز به نیرو داشتند برای دادگاهها برای سراسر مملکت اینست که راهی نداشتند جز این که از کسانی که از لحاظ اطلاعات و معلومات در یک سطح بالاتری بودند دعوت بکنند و به اینها یک دوره یکساله تدریس کنند و بعد هم اگر قبول شدند، و خیلی از قضائی که بعدها در دادگستری کار می کردند فارغ التحصیلان همین کلاس قضائی بودند که از اینجا در آمده بودند، آنوقت در عین حال من سعی می کردم که توی دانشکده حقوق هم درس داشته باشم، یعنی دوست داشتم که این کارم یک کار قضائی باشد ولی در دانشکده حقوق هم درس بدهم. این برنامه را من دنبال می کردم تا این که، و بعد هم من خدمت وظیفه ام را نکرده بودم معافیت ۶ ماهه داشتم هر ۶ ماه به ۶ ماه می رفتم تقاضا می کردیم ما را معاف می کردند می آمدیم کار می کردیم، داستان جالبی که اتفاق افتاد موقعی که من در استیناف بودم یکروزی رئیس دادگاه آقای لطفی بود اسم کوچکش حالتا به خاطرم نیست

سؤال : وزیر دادگستری دوران مصدق.

آقای مصباح زاده : بله، این از من دعوت کرد و من رفتم پیشش، رئیس دادگاههای استیناف بود، گفت که یک پرونده خیلی مهمی به دادگاه جنائی آمده و ما از شما می خواهیم که عضویت این دادگاه جنائی را قبول کنید و با ما همکاری بکنید. این پرونده، پرونده آن ۵۲، ۵۳ نفری بود که تode ایهائی بودند که آن ایرج اسکندری و ارانی و اینها را همه آنها بودند که زندانی بودند و باید می آمدند محاکمه می کردند، و بعد من که تازه وارد بودم، اطلاعات زیادی نداشتم راجع به اینکه این چه بوده و چه نبوده، آن تحقیقی که کردم معلوم شد که اینها را گرفته اند و اقرار هم به طرزی که آن وقت می گفتند متداول بود اعتراف اینها کردند و حکم هم باید شدید ترین حکم درباره اینها داده بشود، برای اینکه رضا شاه می خواست، آن رکن الدین که رئیس شهربانی بود، مختاری، می خواستند دولت همه می خواستند که اینها محکوم بشوند. خوب، این مسئله

برای من یک معماهی شد. من یک جوانی هستم تازه وارد و یک کاریر بزرگی در پیش من است و باید بگذرانم و بسم الله الرحمن الرحيم، ما یک همچین پرونده ای با آن مواجه شدم. خوب برای دادگاه جنائی، قبل از اینکه دادگاه تشکیل بشود اعضای دادگاه پرونده را می خوانند، مطالعه می کنند، نظراتشان را می گویند، نواقصی داشته باشد برای رفع نواقص اقدام می کنند، وقتی که پرونده آماده شد آنوقت دادگاه تشکیل می شود و متهمین حاضرند در دادگاه و محکمه می کنند و حکم می دهند. من دو سه جلسه در این جلسه مقدماتی دادگاه شرکت کردم، وقتی که هرچه جلو میرفتم بیشتر معتقد می شدم که این پرونده از پرونده هایی نیست که عادی باشد، چه از لحاظ محتواش چه از لحاظ شخصیت هایش و اینها یک پرونده مهمی است و همه جا و همه ایران هم منتظر این هستند که ببینند چه خواهد شد و با هریک از کسانی که نزدیک من بودند با آنها صحبت می کردم، همه به من می گفتند تو نباید بروی و توی این دادگاه شرکت کنی، بالاخره من هم تصمیم گرفتم که به یک شکلی فرار کنم حالا باید من یک شکلی فرار می کردم که ظاهر قضیه خیلی درست بود و کسی نمی بایستی متوجه بشود که در باطن نیت من چه هست، در همین جریان بودم که آن معافیت ۶ ماهه من تمام شد و من می بایستی می رفتم دو مرتبه برای ۶ ماه دیگر تقاضای معافیت می کردم. من ترجیح دادم که بروم به نظام وظیفه و از این پرونده فرار کنم و همین کار را هم کردم و بعدها فرمیدم که چه کار بزرگی من کرده بودم و خودم هم نمی فرمیدم آن موقع هرچه زمان می گذشت و بیشتر به اوضاع مملکت آشنا می شدم و راجع به این محاکمات صحبت می شدم، می دیدم که بهترین کاری بود که من در زندگیم کردم و هنوز هم فکر می کنم یکی از شانس هایی که من در زندگی اجتماعیم داشتم همین بود که زمان این رسیدگی و این دادگاه مصادف شد با پایان معافیت خدمت وظیفه من و من توانستم بروم به خدمت و از شرکت در این دادگاه بدون اینکه کسی بفهمد معاف شدم و این یکی از واقعا پیش آمدهای خیلی خوب زندگی من بود صد درصد.

سؤال : و شما بعد از حوالی ۳۸ و این جوری ها تا زمان جنگ در نظام وظیفه بودید؟

آقای مصباح زاده : تا زمان جنگ نه، من، خدمتتان عرض کنم بعد از نظام من دوره نظام را تمام کردم، بنظرم یکسال و نیم بود ششماه ما در دانشکده افسری و یکسال هم خدمت وظیفه می کردیم و خاطره ام در این خدمت وظیفه ای که کردم یک داستان خیلی جالبی بود، آن موقع رضا شاه دستور داده بود که یک کلاس عالی قضائی در ارتش درست کنند و افسران ارشد را که کارهای اداری و مالی و قضائی می کردند، اینها را به قوانین و مقررات آشنا بکنند که کمتر در کارشنan اشتباه بکنند. این کلاس را ترتیب داده بود

برای افسران ارشد از سرهنگ به بالا و این مصادف شد با وقتی که من در دانشکده تحصیل می کردم، دانشکده نظام، هنوز افسر نشده بودم تا این که کلاس وقتی تشکیل شد که من افسر شده بودم، یکروز سرلشکر حسن الدوله که رئیس دانشکده بود.

سؤال : شفاقی.

آقای مصباح زاده : بله، شفاقی. این مرا خواست گفت، خوب بنده هم نظامی بودم و ادائی احترام کردم، خبردار ایستاده بودم، گفت تو حقوق خواندی؟ گفتم بله. گفت دکتر درحقوق هستی؟ گفتم بله. گفت اعلیحضرت دستور دادند یک کلاس عالی قضائی اینجا ترتیب داده بشود و ما فکر کردیم تو بروی دراین کلاس هم درس بدھی، گفتم هر طور امر بفرمائید. یک هفته ای گذشت و دو مرتبه مرا خواست گفت انتخاب شما مشکلی برای ما ایجاد کرده و آن مشکل اینست که شما ستون سوم هستی و باید بروی برای افسران ارشد سرهنگ و سرتیپ و سرلشکر درس بدھی، سابقه نداشته برای ما که یک ستون سومی برود برای یک سرلشکری درس بدهد، در نتیجه معلوم نیست که شما سر کلاس میروید شما باید به این افسران ارشد سلام بدهید یا آنها باید به شما سلام بدهند، گفتم هر طور که بفرمائید. دانشکده افسری نتوانست تصمیم بگیرد، پرونده را فرستادند به وزارت جنگ، یکروز، سرلشکر نخجوان که وزیر جنگ بود مرا خواست و تا وارد اطاق شدم گفت تو با این هیکلت می خواهی بروی به افسران ارشد درس بدھی. هر طور بفرمائید، گفت خوب سلام بهشان بده، گفتم هیچ اشکالی ندارد، هر طور که امر بفرمائید، گفت نه، باید این پرونده را من بفرستم به ستاد ارتش، از وزارت جنگ فرستادند به ستاد ارتش، سرلشکر ضرغامی بود، این رئیس ستاد ارتش بود. مرا احضار کرد یک مردی بود خیلی هم متدين بود بعدها فهمیدم، ریشی داشت و خیلی منظم، آدم خیلی آقائی بود. رفتم پیشش و خبردار و یک نگاهی سرتا پای من کرد گفت شما برای دانشکده افسری، برای وزارت جنگ، برای ستاد ارتش، زحمت ایجاد کردید، کس دیگری غیر از تو نبود که انتخاب کنند که حالا همه ما گیرکنیم و ندانیم که چه بکنیم، اینهم گفت خوب برو سر کلاس و سلام بده به اینها. گفت خیلی خوب بعد یک مرتبه من دیدم این سرش را پشت میز نشسته بود انداخت پائین، یک دو دقیقه ای هیچی نگفت بعد گفت نه ما این را گزارش شرف‌عرضی تهیه می کنیم هر طور اعلیحضرت امر فرمودند آنطور عمل می کنیم، چون سابقه ندارد یک همچین چیزی. ما را مرخص کرد رفتم و یک هفته، ده روز بعدش مرا خواست این دفعه که رفتم توی اطاقش دیدم وضع این عوض شد، از پشت میز بلند شد آمد به من دست داد، خیلی به من احترام کرد، و گفت امر اعلیحضرت را به شما ابلاغ می کنم، بعد از پشت میزش بیرون آمد

بحال خبردار، منهم همینطور بحال خبردار ایستادیم گزارش را از اول که دانشکده افسری گزارش کرده بود تا پایانی که بعرض رسیده بود یکی بعد از دیگری همه اینها را خواند بعد به آنجا رسید که حالا اعلیحضرت رضا شاه چه دستور دادند رضا شاه دستور داده بود جمله ای که رضا شاه گفته بود اینطور بود: به این ستون ۳ احترام استاد شود، بنابراین باید افسران ارشد به من سلام می‌دادند در کلاس و این به اصطلاح پایه این کار از آنجا اصلاً گذاشته شد در ارتش ایران، یعنی قبل از من هیچ سابقه ای نبود که اگر یک کسی با یک درجه پائین تری می‌خواست درس بددهد معلوم نبود چه باید کرد، من اولین افسری بودم که در باره من تصمیم گرفته شد تا انقلاب هم دیگه این رویه ادامه داشت. من وقتی که رفتم سرکلاس یک سرتیپ دادوری بود، رئیس امور مالی ارتش بود، این ارشد کلاس بود، من وقتی که وارد کلاس می‌شدم می‌گفت برپا، خبردار تمام افسران ارشد همه بحال خبردار می‌ایستادند، من ستون ۳ می‌رفتم پشت میزم، شمشیرم را باز می‌کردم می‌گذاشم روی میز بعد هم با خونسردی تمام می‌گفتم آزاد. بعد هم آنها می‌نشستند و درس را گوش می‌کردند، بعد که می‌خواستم از کلاس بیرون بیایم باز همین برنامه اجرا می‌شد. آن بلند می‌شد برپا خبردار می‌گفت من یک آزاد می‌گفتم و از کلاس می‌آمدم بیرون، وقتی که از کلاس می‌آمدم بیرون بعضی از این افسران اشکال داشتند سوال می‌خواستند بکنند می‌آمدند در محظوظه دانشکده وقتی که از من سوال می‌کردند دستشان را بالا می‌گذاشتند، آنوقت شاگردها که آنجا مثل من درس می‌خوانند و اینها می‌گفتند من از خانواده سلطنتم، کی هستم که اینها حالا به من سلام می‌دهند، ولی خوب من رعایت ادب را می‌کردم تا این دستش را می‌کرد بالا من دستش را می‌آوردم پائین و همینطوری با هم صحبت می‌کردیم این خاطره را برای این گفتم که یک ذکرخیری از مرحوم رضا شاه کرده باشم که چقدر این مرد متوجه بودکه نه رئیس دانشکده افسریش، نه وزیر جنگش، نه رئیس ستادش هیچکدام از اینها نتوانستند در یک امری که خیلی بدیهی بود تصمیم بگیرند و من فکر می‌کردم . (پایان نوار ۱ ب)

شروع نوار ۲ آ

مصاحبه تاریخ شفاهی با آقای دکتر مصباح زاده، ثوی ۱۵ اوت ۱۹۹۰ نوار شماره ۲ روی یکم مصاحبه کننده غلامرضا افخمی .

سؤال : جناب دکتر داشتید می‌فرمودید راجع به آخر دانشکده افسری و تدریس شما در آنجا.

آقای مصباح زاده : بعد که از دوره افسری را، دوره دانشکده را تمام کردیم، دوره خدمت افسری مان بود که من رفتم در قسمت امور مالی وزارت جنگ، آنجا ما به اصطلاح، کار مدت یکسال را در آنجا بودم ولی هم زمان خدمت افسری، من بطور حق التدریس بگیر که این اصطلاح آن زمان است یعنی اگر کسی استاد نبود، کاربر استادی نداشت و می خواستند از وجود او استفاده کنند، بعد از این که صلاحیت تدریش را شورای عالی فرهنگ تائید می کرد از او دعوت می کردند برای تدریس ولی حق تدریس برش میدادند. آخر ماه روی ساعتی که تدریش کرده بود یک حق الزحمه ای به او می دادند. و من در آن موقع که خدمت افسریم را شروع کرده بودم همزمان با آن دانشکده حقوق از من دعوت کرد که آنجا تدریس بکنم، من هم آرزو داشتم و خیلی هم خوشحال شدم و رفتم در دانشکده حقوق، آن موقع دانشکده حقوق توی خیابان فردوسی، توی کوچه اتابک آنجا که آنوقت یک دبیرستان ادبی حالت است جای آن دانشکده حقوق بود، و از جمله اتفاقات ما وقتی که کیهان مان از یک محل به یک محلی تغییر یافت آمدیم توی همان کوچه، همسایه همان دانشکده ای که من آنجا تدریش می کردم اداره کیهان تأسیس شد که بعد هم روپرو آنرا خریدیم و ساختمان های بزرگ کردیم، بطوری که تصادف روزگار این است که من توی همان کوچه تدریش را شروع کردم که روزنامه نگاری را هم توی همان کوچه در همان محل در همان کوچه شروع کردم. بعد از این که من خدمت وظیفه ام را تمام کردم دیگر به دادگستری برنگشتم و ترتیب دادم که در خود دانشکده حقوق جا خالی بود و آگهی گذاشته بودند برای استخدام دانشیار من رفتم در دانشکده حقوق و دانشیار شدم و کاربر واقعی من تدریش در دانشکده حقوق شد دیگر دوره قضائی من با رفتنم به نظام وظیفه دیگر تقریباً پایان پیدا کرد.

سؤال : دانشکده حقوق رئیشش در آن زمان کی بود.

آقای مصباح زاده : الان خاطرم نیست، ولی پیدا می کنم برایتان.

سؤال : اسمی کسانی که آنجا بودند.

آقای مصباح زاده : میدانم که بنظرم دهخدا بود ولی نمی‌آید و کسالت داشت، خیال می کنم ولی می توانم بعد بگویم.

سؤال : آنوقت وقتی که شما رفتید آنجا می گوئید که آگهی گذاشتند این آگهی را برای شما گذاشتند یا اصلاً آگهی گذاشته بودند و شما از آن استفاده کردید یا اینکه شما رفتید برای اینکه معمول این جوری بودش که باید آگهی می گذاشتند همه اینها می دانستند.

آقای مصباح زاده : مال من هم تقریباً همین شکلی بود، می دانستم که برای من است ولی کسی هم نبود که شرکت کند که در وضع من باشد.

سؤال : یعنی آن خصوصیاتی که شما داشتید و آنها می خواستند درآگهی داشته باشند، بعد رفتید بصورت تمام وقت

آقای دکتر مصباح زاده : تمام وقت من پرداختم به تدریس و در عین حال بعد هم که روزنامه کیهان به اصطلاح درآمد کار من منحصر شد به روزنامه کیهان و تدریس در دانشگاه بعد هم که وکالت و سنتوری و اینها، به تدریج چیز شد. بنابراین اولین کار من در دادگستری بوده بعد از خدمت وظیفه در دانشگاه استخدام شدم و بعد هم که کیهان را شروع کردم.

سؤال : پس دورانی که دوران به اصطلاح دوران جنگ بود و دورانی که متفقین به ایران آمدند و اینها شما در دانشکده حقوق دانشگاه تهران درس می دادید. آنوقت از فضای دانشکده حقوق دانشگاه در آن زمان در زمانی که شما تازه شروع کرده بودید دوران جنگ بود و بین اساتید و دانشجویان راجع به جنگ و رضا شاه و راجع به متفقین و راجع به این ور و آنور چه بوده.

آقای مصباح زاده : نه، آن موقع هنوز اولاً دانشگاه ما، تمام دانشکده ها یک مرتبه در دانشگاه تأسیس نشد، یعنی هر دانشکده ای که ساختمانش در آن محوطه دانشگاه تمام می شد. از هرجایی بود یا ملک دولت بود یا استیجاری بود از آنجا منتقل می شدند به آن دانشگاه تهران. دانشکده حقوق هم تا مدتی در همان ساختمان خیابان اتابک وجود داشت، کار می کرد تا وقتی که ساختمان دانشکده حقوق که حالا بخاطرمن نیست در چه موقعی تمام شد، و آن وقت دانشکده حقوق منتقل شد به آنجا. بنابراین در واقع هیئت علمی به آن شکل نبود که این مسائل در آنجا مطرح بشود یا دانشجویان یک اظهارنظرهایی بکنند یا تظاهراتی بکنند نه محیط خیلی آرامی بود و آن محیط متشنج در زمان رضا شاه نبود بعد از رضا شاه بوجود آمد.

سؤال : خوب، از چه وقتی شما به فکر روزنامه افتادید.

آقای مصباح زاده : من در عصر فکری که نمی کردم این بود که من یک روزی روزنامه نگار بشوم، روزنامه نویس بشوم، به دو دلیل؛ یکی اینکه در مقدمه برای شما گفتم که من یک کسی هستم بد خط و از خط خودم خوش نمی‌آمد و بنابراین من کمتر چیز می‌نوشتم که از این خط خودم را نبینم، بنابراین من نویسنده نبودم و هیچ وقت هم فکر نمی کردم که نویسنده بشوم یا روزنامه نگار. روزنامه نگار یعنی کسی که در یک اداره روزنامه هست ولی اجباراً نویسنده‌گی نمی‌کند، ولی من هیچکدام این‌ها را داوطلب نبودم و بعد، به اضافه من باید برای شما بگویم که من حتی روزنامه خوان هم نبودم، یعنی در همان زمان هم یک عده‌ای از تحصیلکرده‌ها مرتب در فرانسه بودند یک دو تا روزنامه فرانسه می‌خواندند یا انگلیس بودند، روزنامه انگلیسی می‌خوانند یا ایران آمده بودند این روزنامه اطلاعات را، بالاخره با مطالعه مطبوعات سر و کار داشتند، من اصلاً با مطالعه مطبوعات سر و کار نداشتم و کسی نبودم که این را دوست داشته باشم و درنتیجه طبیعی بود که، و بالاتر از این بگویم من اصلاً یک چاپخانه را بازدید نکرده بودم که اصلاً یک چاپ یعنی چی؟ چگونه یک کاغذ یکمرو سیاه می‌شود و سفید می‌شود، اصلاً یک کتاب چاپ بشود، من توی چاپخانه نرفته بودم تماشا کنم که ببینم کتاب چگونه چاپ می‌شود اینقدر من از این دنیای روزنامه نگاری بدور بودم و شما تعجب می‌کنید که چطور یک همچین کسی یک مرتبه سر توی روزنامه در آورده است. جریان کار روزنامه نویسی من بدین شکل شد، وقتی که سوم شهریور شد، اولاً یک مقدمه ای برای شما بگویم، به خاطرتان هست در آغاز صحبتم گفتم که ما فارسی هستیم، پدرم با قوام الملک کار می‌کرد و من و فرزندان قوام الملک با هم به بیروت رفتیم و بعد هم آنها رفتند به انگلیس من آمدم به فرانسه و تحصیلاتمان را با هم کرده بودیم و من با فرزندان قوام الملک خیلی دوست بودم و همسن بودیم، هم بازی بودیم، هم درس بودیم، وقتی که، این را هم بخاطر داشته باشید، یادتان بباید که یکی از پسرهای قوام الملک که علی قوام بود فوت کرده البته این اولین شوهر والاحضرت اشرف بود. بنابراین من بعنوان یک دوست همیشه میرفتم به دیدن علی قوام، والاحضرت اشرف هم آنجا می‌دیدم و مرا می‌شناختند یعنی در محیط دربار مرا می‌شناختند و ولیعهد آن زمان هم مرا می‌شناخت، رضا شاه هم به مناسبتی مرا می‌شناخت که آنرا هم حالا برای شما خواهم گفت، و داستانی دارم با خود اعلیحضرت فقید، رضا شاه. من بطور معمول هر هفته، هر دو هفته یک دیدنی از علی قوام می‌کردم، یکی دو ساعت پیش او بودم تلفن با هم صحبت می‌کردیم، دوست بودیم، وقتی که این اتفاق سوم شهریور رفتم به دیدن علی قوام حالا، توی

ماه شهریور بود حالا نمی‌دانم، اواخر شهریور بود، بله اواخر شهریور و اوائل ابان بود.

سؤال : اوائل مهر.

آقای مصباح زاده: اوائل مهر، بله، بعد یک روزی که بعد از استعفای رضا شاه و به سلطنت رضیدن محمد رضا شاه من بدیدن علی قوام رفتم. وقتی که وارد دفترش شدم سلام و علیک کردیم دیدم توی مود خوبی نیست، روحیه خوبی ندارد، گفتم چرا اوقات تلغی است چرا ناراحتی گفت امروز که با اعلیحضرت سر نهار بودیم، البته پادشاه جوان را می‌گفت، اعلیحضرت خیلی ناراحت بود و پرسیدم که چرا ناراحت هستید شکایت از روزنامه‌ها کردند که به پدرش و خانواده اش و شاپورها و اینها انتقاد می‌کردند و بد می‌گفتند، من بدون مقدمه، چون خود من یکی از کسانی بودم که خیلی به رضا شاه معتقد بودم، در دوران او تحصیل کرده بودم در دوران او در همین فرانسه ما افتخار می‌کردیم که یک مملکتی داریم که یک رضا شاهی دارد آنجا سلطنت می‌کند، همینطور که ترکها به آناتورک افتخار می‌کردند و یک غرور ملی در ما ایجاد شده بود، وقتی که به ایران آمدیم بطريق اولی بیشتر این حس در من ایجاد شد، همینطور که صحبت می‌کرد من یک مرتبه نمی‌دانم به چه علت و به چه حسابی بدون مقدمه به او گفتم خوب این که کاری ندارد خوب ما ممکن است روزنامه درست کنیم و دفاع کنیم و به اینها که این حرفها را میزنند جواب بدیم، جزء صحبت این تمام شد. بعد، حالا فردای آنروز بود یا دو روز بعد، خیلی زود، علی قوام به من تلفن کرد که بیا من کارت دارم. من رفتم پیش علی قوام گفت تو آنروز که اینجا صحبت می‌کردیم و ناراحت بودی از روزنامه‌ها و اوقات تلغی شد از این که شاه متاثر است و نگران و غمگین، من رفتم حضور اعلیحضرت به اعلیحضرت عرض کردم که مصباح زاده آمده بود پیش من وقتی من داستان را گفتم او خیلی ناراحت شد، خیلی متاثر شد، ضمناً گفت خوب اگر بخواهید ما روزنامه می‌دهیم و با اینها مبارزه می‌کنیم. گفت وقتی که من این را به اعلیحضرت گفتم اعلیحضرت به من گفتند تو برو و پس باهاش صحبت بکن اگر این کار را بخواهد بکند تا من کمک بکنم و این کار را بکنم و شالوده و پایه ایجاد کیهان به این شکل شد که یک مذاکره‌ای من با علی قوام کردم، علی قوام به عرض شاه جوان رساند، شاه جوان جواب مثبت داد و آمادگی خودش را ابراز کرد برای کمک، در صورتی که ما بتوانیم چنین روزنامه‌ای را بدیم و از همان ساعت به اصطلاح فکر انتشار یک روزنامه نزد من پیدا شد، بدون هیچگونه مقدماتی، بدون هیچگونه بک گراندی (back ground) بدون هیچگونه سابقه مطبوعاتی، هیچ چیز با همین بیان و با همین دادن حکایت آن ملاقات و جوابی که آورده بود . . .

سؤال : فکرشن در شما ایجاد شد که بروید دنبالش.

آقای مصباح زاده : بله، حالا چون گفتم یک خاطره ای از رضا شاه دارم، این را قبل از اینکه توی این بحث وارد بشویم بگویم، خیلی جالب است برای شما. وقتی که همین سال آخر سلطنت رضا شاه بود که مقامات انتخابات دوره سیزده مجلس بود و من فکر کردم که اقدام بکنم برای اینکه از فارس، از شیراز، من وکیل بشوم. وکیل شدن آن زمان هم آشناست بود که باید خود رضا شاه از اشخاص داشت و آنها را تائید می کرد یا رد می کرد. وقتی که پرونده کاندیدهای نایандگی مجلس درست می شد در وزارت کشور، شهریانی، مقامات امنیتی دیگر، وقتی که پرونده کامل می شد یک صورتی را دولت یعنی نخست وزیر و وزیر کشور تهیه می کردند، چه از وکلائی که وکیل بودند، چه از کسانی که تازه نامزد شده بودند، می بردند به رضا شاه نشان میدادند اگر رضا شاه تائید می کرد دیگر وکیل بودند و انتخابات می شد و تمام می شد. زمان نخست وزیری جم بود و وزارت کشور علی اصغر حکمت، که من داوطلب شدم برای وکالت مجلس. رفتم حکمت را دیدم گفت خیلی خوب است، باشد و ما اسم شما را می گذاریم جزء لیست. رفتم جم را دیدم، جم را آخر من اینها را نمی شناختم از طریق علی قوام با اینها تماس می گرفتند، حکمت را خوب می شناختم ولی جم را نمی شناختم، آن چون داماد شاه بود خوب تلفن می کرد من می رفتم با آنها ملاقات می کردم، جم هم می گفت بسیار خوب و یکماه یا دو ماه مانده بود به جشن مشروطیت معمولی که هرسال در مجلس می گرفتند و اینها به من گفت ما رسم ما این است که در شب جشن مشروطیت معمولاً در آن هفته ما صورت را بعرض اعلیحضرت می رسانیم و امیدوارم یک خبر خوبی برایت داشته باشم و بهتان بدهم. گفت شما در جشن مشروطیت شرکت بکنید آنجا حکمت هم هست من هم هستم و اگر نتیجه‌ای داشته باشیم به شما بگوئیم. ما دلمان را صابون زدیم که بله هی منتظر بودیم که ۱۴ مرداد و جشن مشروطیت، تا آنروز رسید. رفتم مجلس خوب اولین باری بود که من جشن مشروطیت را می دیدم وکلاه، وزراء، یک عده از کارمندان ادارات، و سفراء و اینها، یک جشن البته مردمی نبود یک جشن طبقه آریستوکرات و حکام بود. وقتی رفتم به نزدیک جم شدم سلام کردم گفت صبر کن گفت حکمت را پیدا کن، رفتم حکمت را پیدا کردم با حکمت آمدیم پیش جم. مرا برد یک گوشه باغ مجلس به حکمت گفت که تعریف کن جریان دیروز را و خیلی جالب بود، حکمت به من گفت که ما وقتی به وکلاه شیراز رسیدیم، وقتی به اسم شما رسیدیم، اعلیحضرت فرمودند که این کی هست. من روی شناسائی که خودم داشتم خانواده ات را معرفی کردم، خودت را معرفی کردم تحصیلات خوبی که کرده بودی گفتم، وطن پرستی تو را، شاهدوستی تو این ها را گفتم.

جناب نخست وزیر هم در تأیید گفته من خیلی محکم از شما دفاع کرد، گفت تصادفاً ولیعهد هم شرفیاب بود وقتی که این گزارش را ما دادیم به اعلیحضرت، ولیعهد هم تعریف کرد گفت من هم شنیدم که این خیلی خوب تحصیل کرده و جوان وطن پرستی است و اینها یعنی تمام اوضاع و احوال حکایت از این می کرد که رضا شاه بگوید خیلی خوب گفت وقتی که همه حرفهای ما تمام شد اعلیحضرت عصای خودش که دستش بود بلند کرد و توی سینه من گرفت. حالا این را حکمت می گفت، گذاشت روی سینه من گفت که خوب شما که اینقدر از این جوان تعریف می کنید اینطور تحصیل کرده، اینطور شاهدوست است، اینطور وطن پرست است، این را چرا می خواهید وکیلش کنید. وکیل یعنی هیچ کاره، ایشان را ببرید توی وزارتخانه ها یک کار حساس دولتی بزرگ بهش بدھید که در آن کار به مملکت خدمت بکند. به این شکل اسم بنده از وکالت حذف شد، با این جمله اعلیحضرت فقید که وکیل یعنی هیچ کاره، که این عیناً در آنجا و واقعاً هم همینطور بود آن موقع وکلاً مجلس هیچ کاری نمی کردند. لواح را همانطور که دولت می برد و اگر یک بخشی هم می شد یک بحث ساختگی بود و نه یک بحث واقعی، می خواستند حفظ ظاهر کرده باشند، والا وکلاً هیچ خودشان فکری بکنند، پیشنهادی بدھند حرفی بزنند، قبل از دستور، بعد از دستور، به آن شکل گفتم من یک خاطره ای با رضا شاه دارم، این بود که رضا شاه با نمایندگی من در آخرین دوره مجلس که شاه بود مخالفت کرده بود.

سؤال : خیلی جالب بود.

آقای مصباح زاده: وکیل یعنی هیچکاره یعنی این دوتا خاطره بود هردوتاًیش را من دوست داشتم از رضا شاه یکی آن کار دانشکده افسریم بود یکی هم همین را که معنیش را بعدها فهمیدم، آن موقع نمی فرمیدم. هنوز وارد نبودم که چه بود، یک خاطره سوم هم دارم که این از آن دوتا از این جهت جالب تر است که خیال نمی کنم دیگه یک همچین اتفاقی برای کس دیگری افتاده باشد. یکروزی با دکتر معظمی که رئیس مجلس شده بود و استاد دانشکده حقوق بود و اینها با ما خیلی دوست بودیم.

سؤال : عبدالله معظمی.

آقای مصباح زاده : بله، عبدالله معظمی در خیابان دوشان تپه پیاده روی می کردیم و قصر فرح آباد هم در دوشان تپه بود آنجا، و اکثر اوقات رضا شاه میرفت به آن قصر، گاهی استراحت می کرد، میرفت و می آمد و

اینها یکروز که ما میرفتیم و می‌آمدیم در آن کنار خیابان پیاده روی می‌کردیم، یک وقت از دور دیدیم که یک اتومبیل بی نمره دارد می‌آید، دیگر ما تردیدی نداشتیم که رضا شاه است و حالا در فکر بودیم که «چگونه» ما ادای احترام بکنیم. دکتر معظمی پیشنهاد کرد که ما کنار خیابان بایستیم وقتی که اتومبیل از جلوی ما رد می‌شود ما سر فرود بیاوریم. دیدم پیشنهاد خوبی است ما کنار خیابان ایستادیم و اتومبیل اعلیحضرت نزدیک ما شد، از جلوی ما که آمد رد بشود ما سرمان را فرود آوردیم و اتومبیل رد شد وقتی رد شد نگاه کردیم فقط راننده تویش بود، هیچ کس نبود.

سؤال : خوب بعد به مسئله کیهان برگردید. یک چیز کله من بود از همان اولی که شما صحبت کردید که راجع به مدرسه قبلی بود که شما می‌رفتید، مدرسه سیروس، ببخشید موقع امتحانات و برای کلاس ششم راجع به مأذور مسعودخان کیهان صحبت کردید آن کیهان که با این که شما متقابل کیهان به نام این کردید، ارتباطی ندارد.

آقای مصباح زاده : نه آن به اسم خودش بودو او از کسانی که بود که در کودتا رضا شاه با او همکاری کرده بود و بعد هم آمده بود توی دانشگاه تدریس می‌کرد و کاربر علمی داشت، این مأذور هم عنوانی نیست که از آن موقع برایش مانده بود.

سؤال : پس این حالا شما بفرمائید که چگونه شد که اسم کیهان کله من خورده شاید انتخاب نام کیهان برای این روزنامه ممکن است مثلًا یک ارتباطی داشته باشد.

آقای مصباح زاده : ابدا، ابدا، هیچ بهم مربوط نبود. آنوقت همینطور که گفتم بعد قرار شد که ما روزنامه کیهان بدھیم، یعنی روزنامه بدھیم، حالا من هستم با بی اطلاعی کامل هم از این حرفه و این که حالا چه باید کرد.

سؤال : حالا در این زمان که شما دارید این کار را می‌کنید روزنامه اطلاعات هست ؟

آقای مصباح زاده : بله، روزنامه اطلاعات بود و یکی دوتا مجله بود و یک روزنامه کوشش بود.

سؤال : هنوز هم بعدش در دوران . . .

آقای مصباح زاده : او هنوز نرسیده بود، به آنجا نرسیده بود. یعنی دیگر از شهریور ببعد روزنامه‌ها همینطور شروع شد، ثبت شد و همینطور روزنامه در می‌آمد. من وقتی که به علی قوام آن روز اول گفتم که خوب ما هم روزنامه می‌دهیم، من یک مطلبی را در نظر داشتم برای این کار، یعنی بی فکر هم نبودم از لحاظ پیشنهادی که کرده بودم، که اگر یک وقت این مسئله جدی بشود من چکار بکنم و آنهم راه حلش را پیدا کرده بودم. مرحوم عبدالرحمان فرامرزی، این استاد من در دارالفنون بود، ادبیات فارسی درس میداد، خودش هم فارسی بود، بعد از دوستان پدر من هم بود، بعد هم سابقه مطبوعاتی داشت و مقاله می‌نوشت و در این رشته نه تنها بی اطلاع نبود، تجربه داشت. وقتی که برای بار دوم پیام شاه به من رسید که اگر این کار را بکنید او کمک خواهد کرد، من مسئله را با مرحوم عبدالرحمان فرامرزی به میان گذاشت. عبدالرحمان فرامرزی هم یکی از طرفداران پرو پا قرص رضا شاه بود، یعنی از کسانی بود کارهای رضا شاه را خیلی بزرگ می‌دانست، لازم برای مملکت می‌دانست و از پیشرفت هائی که در زمان رضا شاه شده بود خیلی راضی بود و خوشوقت بود و واقعاً می‌بالید به آنچه که بود در آن وقت من جریان را برای عبدالرحمان فرامرزی به میان گذاشتیم و او گفت خیلی خوب من آماده ام، من یک تکیه گاهی پیدا کردم برای کارم و فرامرزی و من دو تائی به اصطلاح کیهان را شروع کردیم و اسم کیهان را هم مرحوم فرامرزی پیشنهاد کرده و انتخاب کرد.

سؤال : فرامرزی آنوقت چند سالش بود؟

آقای مصباح زاده : مثلاً ممکن است ۴۵ سال ۳۵ سال، اینطورها بود.

سؤال : یعنی از شما خیلی بزرگتر بود.

مصطفی زاده : بله بله استاد من بود در دارالفنون تدریس می‌کرد.

سؤال : خوب آنوقت یک جائی گرفتید؟ چه جوری شروع کردید؟

آقای مصباح زاده : آنوقت ما، این آغاز یک مطلبی است من نمی خواهم حالا به اصطلاح خسته هستم بگویم برای اینکه اینجا خیلی جای حساسی است دلم می خواهم در آغاز جلسه آینده آنوقت این مطلب را شروع کنم چون خیلی .

سؤال : مربوط به کار کیهان .

آقای مصباح زاده : بله دیگه کار کیهان. وقتی به اصطلاح قبولی مرا برای چنین کاری به اعلیحضرت فقید گفتند قرار شد که من ملاقاتی با شاه بکنم و درباره این برنامه صحبت بکنیم. موقعی که من قرار شد شاه را ببینم، البته زمان خیلی سختی بود، مملکت از هم پاشیده بود، قشون خارجی مملکت را تصرف کرده بود، تهران را قشون امریکا و انگلیس و روسیه به اصطلاح محاصره کرده بودند، و در واقع مملکت بکلی از هم پاشیده بود ولی برای من در آن موقع جالب این بود که من وقتی که رفتم شرفیاب بشوم با توجه به آنچه که زمان اعلیحضرت رضا شاه بود و در حول و حوش کاخ سلطنتی چقدر مراقبت و مواطیت بود و کمتر کسی به راحتی می توانست در اطراف کاخ رفت و آمد بکند، من توجه کردم که اصلاً مأموران امنیتی، انتظامی، تقریباً نیست و وقتی که من در خیابان کاخ در همان خانه شخصی شاه، نه کاخ مرمر که بعد ساخته شد، شرفیاب شدم. یک سرباز دم در کاخ ایستاده بود و من تا وقتی که رفتم داخل کاخ و وارد سرسرای یک سرباز دیگر را هم دیدم و دیگر غیر از این دو سرباز اصلاً نیروی به اصطلاح امنیتی و حفاظتی برای کاخ و پادشاه و اینها دیگر اصلاً من ندیدم.

سؤال : یعنی از بیرون در کاخ تا رفتید تو.

آقای مصباح زاده : یک سرباز دم در ایستاده بود و یک سرباز هم قبل از این که وارد ساختمان بشوند، والا دیگر حتی درمحوطه خود کاخ هم، در باخش و گوش و کنارش با این که خیلی توجه مرا این مسئله جلب کرده بود و نگاه می کردم، هیچ چیز ندیدم.

سؤال : ببخشید این الان هنوز دوران نخست وزیری مرحوم فروغی است؟ یا از اون گذشته؟

آقای مصباح زاده : خدمتستان عرض کردم در زمان نخست وزیری فروغی است، و وقتی که من رفتم داخل

سرسرما آنجا مواجه شدم با دو سه نفر که به اصطلاح از پیشخدمت‌های اعلیحضرت بودند و یک مأمور به اصطلاح کاخ یا دولت یک مقام نسبتاً برجسته ای را من آنجا اصلاً ندیدم بعد یکی از همان پیشخدمت‌ها مرا هدایت کرد از پله‌های ساختمان از توی هول رفتم پله‌ها را گرفتیم رفتیم بالا در آنجا یک اطاق کوچکی بود که مثل این که دفتر به اصطلاح بود آنجا من برای اولین بار شاه را دیدم، برای این می‌گوییم اولین بار چون شاه که آن موقع و قبل و لیعهد بود اسم مرا شنیده بود و مرا می‌شناخت ولی ایشان را من زیارت نکرده بودم. وقتی که وارد شدم خیلی شاه تواضع کرد، خیلی محبت کرد، بعنوان. مثل یک پادشاه دموکرات با من به اصطلاح دست دادند، احوالپرسی کردند، بعد هم نشستند و به من اجازه نشستن دادند. سوالی که آن موقع تا من نشستم پیش ایشان، از ایشان کردم، قبل از این که وارد اصل مسئله بشویم، گفتم که من تصور می‌کنم در این مدت کوتاه که اعلیحضرت تصدی امور مملکت را در دست گرفتید من اولین فردی هستم که، از مردم و برای مردم و برای یک کار مردمی خدمت اعلیحضرت شرفیاب می‌شوم و این برای من یک افتخاری است که اولین کسی باشم از مردم ایران، از طبقه تحصیلکرده ایران، که افتخار شرفیابی حضور اعلیحضرت را پیدا کرده باشم و می‌خواستم ببینم که اعلیحضرت هم این مسئله را تائید می‌فرماید یا نه. یا قبل از من کسانی مثل من را اعلیحضرت پذیرفتید و ملاقات کردید. فرمودند همینطور که خودتان حدس زدید شما اول کسی هستید که هیچ سمت دولتی و مملکتی ندارید و بدیدار من آمدید و من خوشوقتم از اینکه برای یک کار مملکتی هم آمدید و صحبت می‌کنید. بعد آن روز، حالا نمی‌دانم شاه کار داشت یا این که مناسب نبود، مذاکره‌ای که ما در ملاقات اول با اعلیحضرت کردیم راجع به وضع مملکت و پیش آمدی که شده بود و این که حالا باید چه کرد، روی این یک کمی صحبت کردیم بعد اعلیحضرت فرمودند که فردا مرا مفصلتر می‌بینند و قرار گذاشتند که مرا خارج از کاخ ببینند

سؤال : خودشان.

آقای مصباح زاده : بله، خودشان و به من گفتند که شما این زمین جلالیه را آشنا هستید؟ گفتم بله. گفتند آنجا یک ساختمان خیلی کوچکی هست برای انجام مراسم رژه و اینها که پدرم و ما می‌رفتیم آنجا. آنجا را بلد هستید؟ گفتم بله. گفتند قرار می‌گذاریم برای فردا ساعت ۷ بعد از ظهر، ۸ بعد از ظهر شب به اصطلاح، من شما را آنجا خواهم دید گفتم خیلی خوب، فردای آنروز من در ساعت معین رفتم آنجا با اتومبیل پای آن ساختمان خیلی کوچکی بود ایستادم و پس از چند دقیقه اتومبیل اعلیحضرت آمد و ایستادند به من اشاره کردند و من سوار شدم و پهلوی خودشان.

سؤال : خودشان می رانند؟

آقای مصباح زاده : خودشان می رانند، تنها بودند.

سؤال : راننده هم باهاشان نبود؟

آقای مصباح زاده : نه نه فقط خودشان بودند راننده هم نبود و خیلی جالب بود بعد ما از آنجا از آن خیابانی که بعدها خوب یک خیابان..

سؤال : ببخشید یک سوال دیگر بکنم ماشین به اصطلاح گاردها پشت ایشان بودند؟

آقای مصباح زاده : نه نه هیچ کس نبود و فقط یک اتومبیل خودشان بود. بعد بنده سوار شدم اعلیحضرت رانند بطرف میدان ۲۴ اسفند یعنی میدان مجسمه که آن وقت البته به آن شکل ساختمانها نبود بیابان بود و بعد پیچیدند بطرف جاده کرج وقتی که ما یک کیلومتر، دو کیلومتر داخل جاده کرج رفتیم ناگهان یک عده ده نفری، ۱۵ نفری سرباز روسی با تفنگ آمدند جلوی اتومبیل، چون آن ها که نمی دانستند داخل اتومبیل کیست و مثل اینکه نمی بایستی از آن راه میرفتیم خلاصه جلوی اتومبیل اعلیحضرت را گرفتند اعلیحضرت هم بدون اینکه راکسیونی بکنند اتومبیل را برگردانند بطرف شهر، بعد آمدیم دومرتبه در کاخ خصوصی شان، همانجایی که روز پیش بودیم و آنجا پیاده شدند منهم در خدمتشان بودم و رفتیم در یک سالن بزرگتری در همان کاخ و آنجا نشستیم و صحبت ما شروع شد. هیچ یادم نمی رود وقتی که ما اتومبیل مان را با برخورد با سرباز روسی، اعلیحضرت اتومبیلشان را برگردانند فرمودند، این اولین جمله ای بود که راجع به روزنامه کیران، راجع به آینده مملکت، راجع به طرز فکر خود شاه خیال می کنم این اولین جمله ای بود که ایشان گفتند در کمال آزادی، در کمال راحتی، و با تعصب بسیار شدید گفتند اگر من می خواهم یک روزنامه ای درست بشود، اگر من می خواهم شما این کار را انجام بدھید اولین هدف ما این است که ما این نیروی خارجی را از مملکت بیرون کنیم. این جمله ای که اعلیحضرت گفتند مرا بطور کلی منقلب کرد برای اینکه چیزی بود که خودم به چشم می دیدم، شاه مملکت در چند کیلومتری تهران آزادی عبور و مرور ندارد و خودش (پایان نوار ۲ آ)

شروع نوار ۲ ب

آقای مصباح زاده : این گفته اعلیحضرت در من خیلی اثر عمیق گذاشت و وقتی که اعلیحضرت شروع کردند به صحبت کردن بعد در منزل، در کاخشان، اولین جمله ای که گفتند باز اشاره کردند و آنچه را که یک ربع پیش نیم ساعت پیش توی اتومبیل گفته بودند که من اگر بخواهم روزنامه ای باشد، اگر بخواهم شما یک کاری را بکنید یکی از هدفهای من این است که ایران را ما از تصرف قشون خارجی خارج بکنیم و ایران یک کشور مستقل و آزادی باشد. خوب، این تنها راهنمایی بود که از لحاظ سیاسی شاه مرا کرد، یعنی من دیگر در آن جلسه صحبتی از این که محتوای این روزنامه چه باشد، از لحاظ سیاست خارجی، از لحاظ سیاست داخلی، از لحاظ روابطش با دولت و تمام مسائلی که در یک روزنامه مطرح می‌شود هیچ از این گفتگوئی نشد فقط ایشان مایل بود که مرا دیده باشد و بداند که من کی هستم و چی هستم و آشنائی پیدا کرده باشد و عده کمک به ما بدهد که ما به دنبال روزنامه برویم. منهم با چند جمله در همان ملاقات آرزوی مردم ایران را بهشان گفتم، علاقه خود طبقه تحصیلکرده ای که در زمان پدرشان تحصیلاتشان را تمام کرده بودند و برای آینده مملکت آماده خدمت بودند، آمادگی این طبقه را برای خدمتگزاری بعرضشان رساندم و بهمینجا آن ملاقات ما خاتمه پیدا کرد.

سؤال : یک سوال من بکنم شما متعجب نشدید که چرا اعلیحضرت می‌گوید که ما در آن محل با هم ملاقات بکنیم؟

آقای مصباح زاده : بله، خدمتتان عرض بکنم بعدها که یک قدری بیشتر با هم به اصطلاح آشنا شدیم و گفتگوهایی که می‌کردیم، دستوراتی که می‌دادند معلوم شد که در این خصوص ایشان یک نظر خاصی داشتند و آن نظر خاص این بود که بپیچوجه مایل نبود که توجه پیدا بشود که این روزنامه که منتشر خواهد شد با کمک شاه و با اشاره ایشان و بستگی این روزنامه به ایشان باشد. بپیچ شکل نمی‌خواستند که خودشان را درآغاز سلطنتشان آلوه کاری بکنند که اولاً نتیجه آن کار معلوم نبود و بعد هم معکن است پیش خودشان فکر می‌کردند که بعد از آن تندروی‌هایی که زمان پدرشان شده بود گفته بشود که باز شاه جوان هم در امور مملکت دخالت می‌کنند و رعایت دموکراسی را نمی‌کنند با این که قسم خورده و باید به اصطلاح راه روشنی که خودشان گفتند همان راه را بروند و این که ایشان با من یک همچین قراری گذاشت

بعدها تکرار شد ولی نه در همان محل. مثلاً یک مرتبه تو همین کاخ نیاوران که آن موقع یک جنگلی بود قرار ملاقات داشتیم و من خوب یادم است وقتی که توی باغ نیاوران راه می‌رفتیم تا زانوی ما توی برگ و به اصطلاح خاک و اصلاً نه خیابانی بود و نه گل کاری اصلًا هیچ چیزی نبود یک جنگلی بود ما توی یک جنگلی راه می‌رفتیم و صحبت می‌کردیم یا مثلاً بعضی اوقات در همان نیاوران توی جاده نیاوران مثلاً قرار می‌گذاشتند این بسته به میل ایشان بود که کجا ملاقات بشود.

سوال : هنوز در آن سال های اول بود ؟

آقای مصباح زاده : بله سال های اول و بعد هم گاهی مثلاً توی همین کاخ والا حضرت اشرف می‌آمدند و من میرفتم آنجا می‌دیدم شان، ولی بهیچوجه هرچه جلوتر رفته معلوم بود که ایشان می‌خواهد این کار را بکند ولی دلش نمی‌خواهد که کسی از این جریان اطلاع داشته باشد که کیهان را ایشان در آن اثر دارد و این کار بکنیم این جواب آن سولتان بود که گفتید چرا آنجا، خیلی درست سوال کردید و لازم بود این نکته روشن بشود که شاه در عین حال که می‌خواست که یک خدمت میهنی و مملکتی بکند، می‌خواست در مقابل آن همه سرو صدا و آشوب و بی‌نظمی و آنچه که در آن زمان در مملکت وجود داشت، می‌خواست اگر یک حرکت میهنی بکند این را تعبیر به دخالت شاه در امور مملکت نکنند به آن صورت، مخصوصاً با توجه به سابقه ای که در زمان پدرش ایجاد شده بود.

سوال : آنوقت شما رفتید به دنبال . . .

آقای مصباح زاده : بعد ما که به اصطلاح پس از این که این شرفیابی را من داشتم آدم با مرحوم فرامرزی مسئله را در میان گذاشتیم که من شاه را دیدم، ایشان تأیید کرد علاقه خودش را به اینکه یک همچین روزنامه ای درست بشود، و حالا نوبه ما است که برویم ببینیم چکار می‌توانیم بکنیم. وقتی که خواستیم به اصطلاح تصمیم انتشار روزنامه را دیگه جدی کردیم و خواستیم قدم برداریم، ما باید چند مشکل را حل می‌کردیم، مشکل اول ما مشکل امتیاز روزنامه بود، چون طبق قانون مطبوعات هیچکس حق انتشار روزنامه نداشت مگر این که وزارت کشور اجازه انتشار آن روزنامه را می‌داد و برای انتشار روزنامه هم یک شرایطی را قانون پیش بینی کرده بود که تقاضا کننده آن امتیاز باید آن شرایط را دارا باشد از یک طرف و از طرف دیگر کمیسیون مطبوعات وزارت کشور هم این شخص را حائز این شرایط بداند و امتیاز به او بدهند و بعد شروع

کند به انتشار روزنامه.

سؤال : این قانون در دوران رضا شاه گذشته بود.

آقای مصباح زاده : بله، این قانون مطبوعات قانونی بود که زمان اعلیحضرت فقید گذشته بود. چون من سن قانونی که سی سال بود آن موقع نداشتم، مرحوم عبدالرحمن فرامرزی خودش تقاضای امتیاز روزنامه کرد و اسم روزنامه را هم همان کیهان، خودش به اصطلاح انتخاب کرد و بنده هم در آن زمان اصلاً صلاحیت هم نداشتم که به ایشان بگویم این اسم خوب است یا بد است، یا یک اسم دیگری بگذاریم، پیشنهاد او را من قبول کردم و ایشان تقاضای امتیاز کرد از وزارت کشور، بعد به یک مشکل مهم و بزرگی برخورد کردیم و آن این بود که بعد از شهریور ۲۰ تقاضاهای بسیاری برای انتشار روزنامه شده بود، برخلاف قبل از شهریور ۲۰ که فقط سه چهار روزنامه در تهران منتشر می شد بعد از شهریور آن موقع می گفتند ۱۰۰ تا تقاضای امتیاز روزنامه است حالا ممکن است کمتر بود یا زیاد، ولی خیلی تقاضا کرده بودند و آن وقت گروههایی هم تقاضا کرده بودند که هیچ تا آن زمان اصلاً کسی اینها را نمی شناخت، هدفشنان را بی اطلاع بودند، و نمی دانستند که این روزنامه ها مربوط به چه جبهه ای، به چه جمعیتی، برای چه منظوری، تقاضای تأسیس شده و امتیاز می خواستند. وزیر کشور وقت تدین بود که یک وقتی هم رئیس مجلس بود.

سؤال : از دوستان قدیم رضا شاه بود.

آقای مصباح زاده : یعنی از دوستان قدیم بعد مغضوب رضا شاه بود، و این را هم بخاطر آمد که بهتان بگویم گفتند که وقتی که تدین مورد بی مهری شاه قرار گرفت، حاج محتشم السلطنه، اگر اشتباه نکنم، رفته بود و تقاضای شفاعت کرده بود و اینها و اعلیحضرت فقید فرموده بودند که یک کاری من از او خواسته بودم سی هزار تومان هم بهش دادم آن کارش را انجام داد و منهم پولش را دادم و دیگر کاری به این نداریم و آن کار هم همان حمایت تدین از سلطنت اعلیحضرت فقید بود.

سؤال : این را محتشم السلطنه گفته بود؟

آقای مصباح زاده : این را از قول حاج محتشم السلطنه گفته شده که بله من ایشان را برای یک کاری در

مقابل یک مبلغی خواسته بودم کارش را کرد پوش را هم گرفت دیگر کاری ندارد. آنوقت، کجا بودیم؟

سوال : همان که وزیر کشور تدين بوده که شما را . . .

آقای مصباح زاده : بله، ما توجه پیدا کردیم که اگر ما بخواهیم برویم صبرکنیم و امتیاز روزنامه بگیریم و روزنامه را بدھیم، ممکن است ماهها طول بکشد و بعد هم نتیجه اش اصلاً معلوم نبود ممکن بود صلاحیت مرحوم فرامرزی را قبول نکنند، ممکن بود رد بکنند و ما هیچگونه اطمینانی به آینده نداشتیم که چه خواهد شد و از طرفی هم خیلی علاقه داشتیم و می خواستیم هرچه زودتر روزنامه منتشر بشود و وظیفه خودش را آغاز نکند و انجام بدهد. بعد باز با راهنمائی خود مرحوم فرامرزی قرار شد که ما یکی از روزنامه هایی که امتیاز دارند، ما امتیاز آن ها را در مقابل یک مبلغی در اختیار خودمان بگیریم و بنام همان روزنامه ما مطالبه مان را بنویسیم تا بعد تکلیف امتیاز روزنامه خودمان روشن بشود. مرحوم فرامرزی خیلی فعالیت کرد، تحقیق کرد بالاخره یکی از روزنامه نویس های آن زمان را پیدا کرد به نام آقای عادل خلعتبری و این امتیاز روزنامه ای را داشت به نام آینده ایران و با او ما مذاکره کردیم و قرار گذاشتیم که او روزنامه اش را در اختیار ما بگذارد و هیچگونه دخالتی در روزنامه نداشته باشد و در مقابل کمک مالی که به او می کنیم اختیار روزنامه را ما در دست بگیریم، و روزنامه ای هم بود که بطور مرتب منتشر نمی شد و خواننده ای هم نداشت، فقط به مناسب موقع و زمان امتیاز یک ارزشی پیدا کرده بود و روزنامه های دیگرهم، کسانی دیگری هم که می خواستند روزنامه بدهند و بهمین مشکل برخورد کرده بودند آنها هم در صدد افتاده بودند که امتیاز یک روزنامه موجود را فعلاً ازش استفاده کنند و ما زود جنبیدیم و به توافقی با این آقای عادل خلعتبری رسیدیم و اختیار روزنامه اش را در دست ما گذاشت، بطوریکه روزنامه آینده ایران به نام آینده ایران و به نام با مدیریت مرحوم فرامرزی، حالا درست به خاطرم نیست که من در آن روزنامه سردبیر معرفی شده بودم یا نه و اسم من بالای آن روزنامه بود یا نه این را اطمینان ندارم باید نسخه هایی از آن را دارم باید به آن مراجعه کنم و ببینم که عنوان من، در این تردیدی نبود که نام فرامرزی روی روزنامه گذاشته شد ولی اسم خودم را من نمیدانم بود و اگر بود به چه عنوان بود، ولی خوب این خیلی مسئله ای است که می شود مراجعت کرد و روش ن کرد. وقتی که ما امتیاز روزنامه را بدست آوردیم، چند کار دیگر می بایستی می کردیم. یکی اینکه ما هیئت تحریریه خودمان را انتخاب می کردیم که چه کسانی آماده اند که با ما همکاری نکنند، دوم یک محلى را لازم داشتیم که دفتر روزنامه را در آنجا مستقر کنیم. سوم یک چاپخانه ای را لازم داشتیم که این روزنامه ما را حروفچینی نکند و چاپ کند چون ما خودمان هیچگونه وسیله ای برای چاپ و انتشار روزنامه در اختیار

نداشتیم و زمان جنگ هم بود و آوردن ماشین های چاپ و حروفچینی از خارج هم یک کار آسانی نبود که بزودی در اختیار ما قرار بگیرد و این چند مطلب درآغاز کار ما با آن مواجه شدیم. اولاً جائی که برای روزنامه انتخاب کردیم، برای اولین بار، یک محلی بود در خیابان شاه آباد، نزدیک میدان مخبرالدوله بنظرم آن وقت اسمش بود، میدان کوچکی بود و این منزل متعلق به یک خانواده شقاقی بود و ما از آنها آن محل را اجاره کردیم و چند دو سه اطاق داشت و جای بدی هم نبود و ما توی آن دو سه اطاق دفتر روزنامه را در آنجا دائر کردیم. برای چاپ روزنامه ما رفتیم با یک چاپخانه ای که متعلق به مرحوم مجید موقد بود که مدیر روزنامه مهر ایران بود که آن موقع منتشر می شد و با او یک قرارداد بستیم برای انتشار روزنامه، و جالب این که من برای اولین بار یک مؤسسه چاپ را بازدید کردم و تا آن موقع من اصلاً به سراغ چاپخانه نرفته بودم و بکلی بی اطلاع بودم که اصلاً روزنامه و کتاب چطوری حروفچینی می شود، چطور صفحه بندی می شود و چطور چاپ می شود و آنجا بود که برای اولین بار من وسائل گوناگون چاپ را و حروفچینی را دیدم. ما با روزنامه مهر ایران، چاپخانه هم بنظرم به نام مهر ایران بود، یک قرارداد چاپ بستیم، یک روزنامه برای انتشار بود. این روزنامه اگر ما می خواستیم یک روزنامه صحیح باشد و منتشر کنیم برای ما میسر نبود برای اینکه خود روزنامه مهر ایران صحیح منتشر می شد و چاپخانه قدرت این که هر شب دو تا روزنامه حروفچینی کند و چاپ کند نداشت به آن صورت از طرفی هم خود من و مرحوم فرامرزی علاقه داشتیم روزنامه ای که منتشر می کنیم یک روزنامه ای باشد که با بهترین روزنامه مملکت قابل رقابت باشد و با ترس و لرز، برای اینکه کار آسانی نبود که یک روزنامه ای در آن زمان منتشر بشود و با روزنامه اطلاعاتی که در حدود ۱۵، ۱۴ سال از عمرش می گذشت بخواهد هم سطح باشد و رقابت کند و بفروش برود ولی خوب، هم می خواستیم و هم راه دیگری نداشتیم و قرارداد بستیم برای چاپ روزنامه برای بعد از ظهر به اصطلاح که انتشار پیدا کند. بعد وقتی که این دو مسئله حل شد، مسئله سوم ما مسئله این بود که کی باید توی آن روزنامه بنویسد و کی چه باید بنویسد، به اصطلاح هدف از انتشار روزنامه و خواسته نویسندها این روزنامه چه خواهد بود. بعد برای این کار، البته کار چندان آسانی هم نبود برای اینکه با تشیت فکری و سیاسی و اجتماعی که آن موقع در مملکت پیدا شده بود، تشخیص راه راست و درست که صد درصد بنفع مملکت باشد یک کار آسانی نبود و هم خطرناک بود، هم مشکل بود، هم اینکه انسان هم فکرانی پیدا کند که همه در یک مسیر حرکت نکنند این هم کار آسانی نبود، ولی در هر حال ما وارد گود شده بودیم و بایستی خودمان را مجهز می کردیم. در آن موقع یک جلسه‌ای ما تشکیل دادیم از یک عده کسانی که در آن زمان طبقه متفکر، روشنفکر، تحصیلکرده و واقعاً میهن پرست و علاقه به بقاء ایران داشته باشند و این قبیل اشخاص را ما دعوت کردیم کسانی که ما دعوت کردیم ۹۹ درصدش استادان دانشگاه بودند، برای اینکه در آن زمان کسانی که بیش از همه

کارهایی که در دوره رضا شاه انجام شده بود یا در آن زمان تحصیل کرده بودند یا کار می‌کردند و می‌دانستند که مملکت ایران یک همچین چیزی را برای پیشرفت لازم داشت و باید آن حرکت، نوآوری و تجدد و پیشرفت ادامه داشته باشد، نباید به صرف اینکه مملکت از هم پاشیده شده، پادشاه عوض شده، اینها اثری بگذارد در این که راه و روش سیاسی و اجتماعی و اقتصادی که مملکت داشت آنها متوقف بشود. ما دعوت کردیم در آن جلسه اول کسانی مثل دکتر رضازاده شفق، دکتر سعید نفیسی، دکتر شریبد نورائی، خدمتستان عرض کنم دکتر افشار.

سؤال : ایرج افشار؟

آقای مصباح زاده : نخیر. دکتر افشار که رئیس دانشکده حقوق شد یک وقتی و در یکی از وزارتخاره ها بعدها معاون شد و اینها، و یک آقای جرجانی بود که دانشگاهی نبود غیر دانشگاهی بود، دکتر هشتگردی بود. خدمتستان عرض کنم باز هم بودند البته، دکترعلی آبادی، محمد حسین علی آبادی بود، بیشتر، دکتر کیان بود، دکتر کیهان بود، که اینها بیشتر استادان دانشکده حقوق بودند که من خودم آنجا تدریس می‌کردم و ما یک نیروی دست اول دانشگاهی را انتخاب کردیم و یک جلسه ای ترتیب دادیم. اینها همه شرکت کردند، در آن جلسه بیشتر مرحوم فرامرزی صحبت کرد تا من. آن یک خلاصه ای از وضع مملکت در گذشته، قبل از رضا شاه، زمان رضا شاه، آنجا بیان کرد و گفت مملکت اگر آن کودتای ۱۲۹۹ نشده بود و رضا شاهی پیدا نمی‌شد مملکت ما تجزیه شده بود و از آن چیزی باقی نمی‌ماند و کارهایی که رضا شاه کرده بود اینها را در بین دوستان به میان گذاشتیم. بعد از آنها من صحبت کردم. صحبت من این بود که ما باید در این روزنامه برای آینده مملکت یک سیاستی را اتخاذ کنیم که متناسب تمامیت ارضی و استقلال مملکت و پیشرفت مملکت و اصلاحات و کارهای مفیدی که در زمان اعلیحضرت فقید رضا شاه شده باید این کارها ادامه پیدا کند و در عین حال صحبت آنجا به میان آمد که همزمان با این فکر باید آن فکر دیگر هم دنبال بشود که هراندازه که این پیشرفت های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی در مملکت شده و باید اینها را ادامه داد، باید آن کارهایی هم که برخلاف اصول دموکراسی و آزادی انجام شده، آن کارها هم باید تکرار نشود و متوقف بشود یعنی ما بعنوان یک افراد بی طرفی نسبت به گذشته ارزشیابی می‌کردیم و به اینجا رسیدیم که کارهای خوبی که در گذشته شده ما با آن موافقیم و باید ادامه پیدا کند، مثلًاً مثل رفع حجاب فرض کنید، مثل راه آهنی که در مملکت کشیده شده بود، مثل دانشگاهی که در مملکت ایجاد شده بود، مثل توجیهی که به طبقات پائین پیدا شده بود، این کارها و نظائر این کارها باید در آینده مملکت مطرح بشود

ولی در عین حال هم از آن تندرویها و سلب آزادیها و آن تعقیب و زندانی کردن مردم بدون علت، بدون حکم دادگاه، چیزهایی که آن موقع مخالفین رژیم این‌ها را بزرگ می‌کردند و وحشت ایجاد می‌کردند که آینده هم همین‌ها خواهد بود. ما روزنامه‌ای بودیم که پایه فکری ما را اصول تشکیل میداد، و البته یکی از اصولی هم که ما قبول کردیم این اصول سلطنت مشروطه بود، این‌هم ما تائید می‌کردیم. برای اینکه در آن زمان همه نوع دسته‌بندی‌ها برای ایجاد آشوب و تفرقه و دوئیت بین مردم زیاد می‌شد و همه آن جنبش‌هایی که خفه شده بودند و دیگر وجود نداشتند یکی بعد از دیگری ظهر می‌گرفتند و رو می‌آمدند و نشریه منتشر می‌کردند و افکار مردم را خراب می‌کردند به اصطلاح، این هدفی بود که ما برای روزنامه کیهان که آن موقع روزنامه آینده ایران بود در نظر گرفتیم و تمام آنها که در آن جلسه شرکت کرده بودند تائید کردند بعداز.

..

سوال : هیچکس از کسانی که آنجا بودند نبود که با اصطلاح با اصل مطلب می‌گفتید تضادی داشته باشند یا نه. همه موافق بودند؟

آقای مصباح زاده : هیچکس، هیچکس، همه موافق بودند. برای اینکه گفتم اینها کسانی بودند که آرزوی این را داشتند که مملکت را به پیشرفت برسد و کسانی بودند که بلندگوی نه روس بودند، نه انگلیس بودند، نه امریکا بودند، بلندگوی مردم واقعی مملکت بودند که آرزو می‌کردند مملکتشان پیشرفت بکند و مخصوصاً برای ما این پیشرفت‌هایی که در ترکیه حاصل شده بود خیلی اهمیت داشت و ما بهیچوجه مایل نبودیم که ما از ترکها عقب بیفتیم ملاحظه می‌کنید، هیچ کدام میل نداشتم و خیلی از نزدیک کارهایی که آتاتورک در ترکیه می‌کرد ما در نظر می‌گرفتیم و میل داشتم که ایران هم مثل ترکیه دانشگاه خودش را داشته باشد، ارتش خودش را داشته باشد و فرهنگ خودش را داشته باشد و یک کشوری مثل ترکیه را به جلو برسد، پیشرفت کند. بعد از اینکه این جلسه را ما کردیم، یک بار دیگر من رفتم حضور اعلیحضرت و جریان این جلسه را به اطلاع ایشان رساندم و ایشان هم خیلی تائید کردند و مخصوصاً روی تمامیت ارضی، گفتند شما الان، ما اول دو وظیفه داریم یکی که درجه یک است ترتیبی بدھیم که هرچه زودتر قشون خارجی از این مملکت برسد، بعد برنامه ریزی برای ایران آینده و خیلی فشار می‌گذاشتند روی آن مسئله اول که هرچه زودتر باید قشون خارجی از مملکت خارج بشود. خوب بعد من آمدم و به فرامرزی گفتم که ما همه کارمان روشن است حالا از چه تاریخی روزنامه را منتشر کنیم. ما روزنامه آینده ایران را منتشر کردیم ولی الان بخاطرم نیست که شماره اولش چه روزی از ماه و سال ۱۳۲۱ درآمد.

سؤال : من یک سؤالی این وسط بکنم، پایگاه مالی تان از کجا بود؟

آقای مصباح زاده : پایگاه مالی، تنها پایگاه مالی که داشتیم کمک خود شاه بود، که به ما یک کمکی کردند که این کمک را ما بعدها، یعنی دونوع به ما کمک کردند، یک کمکی کردند همان فی الفور کردند که ما بتوانیم با هر وضعی که هست روزنامه را راه بیندازیم. یک کار دیگر ما این بود که کمکی داشته باشیم که یک چاپخانه ای بتوانیم خودمان داشته باشیم و پایه و اساس کارمان بشود، و کمک اول را ایشان کرد و بخاطرمن هست در حدود پنجاه هزار تومان بود. البته پنجاه هزار تومان آنروز پولی بود ملاحظه می کنید، حالا خرید چاپخانه را بعد خواهم گفت، ما روزنامه کیهان را با این کمک و با این افراد . . .

سؤال : یعنی، ببینشید. باز برای اینکه روشن بشود، این کمک را از پول خودش به شما کرد؟

آقای دکتر مصباح زاده : بله، بله. از پول شخص خودش، به هیچ حسابی مربوط نبود، شخص خودش داده بود و ما روزنامه آینده ایران را منتشر کردیم. در سرمقاله ای که ما در شماره اول روزنامه نوشتیم آنچه را که من برای شما گفتم که در آن جلسه اول هیئت تحریریه کیهان مطرح شد، ما همان افکار را در سرمقاله اولمان درآینده ایران منعکس کردیم، یعنی در آن سرمقاله ما دو قسمت نوشتیم یکی تائید کارهای خوب دوره رضا شاه بود که یکی دو تا نبود، خیلی به ترتیب شمرده بودیم که نسخه هایی از آن وجود دارد، من خودم هم دارم، حالا اینجا در اختیارم نبود والا برای شما قسمتهای بر جسته آنرا می خواندم. ولی هیچ مشکلی برای بدست آوردن آن نداریم، در اختیار خود من هست و یک قسمت این بود، یک قسمت اینکه این کارها هم نباید دیگر ادامه پیدا کند. سلب آزادی مردم، سلب آزادی مطبوعات، توقيف اشخاص بدون حکم دادگستری، اموال و املاک مردم باید مصون از هرگونه تعرض باشد، چون به رضا شاه نسبت می دادند که املاک مردم را بقیمت خیلی نازل و کم خریداری می کرد، بعد هم وقتی که یک ملکی را خریداری می کرد، این ملک حدودش از آن حدودی که در خود سند مالکیت نوشته شده بود تجاوز می کرد و به اطراف می رفت و به این ترتیب شاه بسیاری از املاک مردم را مخصوصاً در مازندران و اطراف تهران شاه مالک شده بود، و همه هم می دانستند که فروش این الزامی و اجباری بوده و قیمتی هم که برایش پرداخت شده قیمت ناچیزی بوده ما می خواستیم که نسبت به این مسائل تجدید نظر بشود و کسانی را که بدون محاکمه زندان هستند آزاد بکنند، املاک کسانی که بطريق غیرقانونی تصرف شده به صاحبانشان برگردانند، آزادی مطبوعات را طبق قانون مطبوعات

رعایت بکنند، خلاصه یک دموکراسی در مملکت پیدا بشود که هم کارهای خوب گذشته دنبال بشود و هم این که کارهای غیر قانونی متوقف بشود و نسبت به کسانی که ظلم شده و تعدی شده آنهم جبران بکنند.

سؤال : یادتان می‌آید که این سرمقاله اولی را کی نوشت؟

آقای مصباح زاده : خود مرحوم فرامرزی آن مقاله را نوشت.

سؤال : که بعد آنوقت شما دیدید.

آقای مصباح زاده : هرچه مرحوم فرامرزی می نوشت من می دیدم و طرز کار ما با مرحوم فرامرزی این بود که ما یک همکاری داشتیم و چون هدفمان هم یک راه معین و مشخصی بود اختلاف پیدا نمی‌کردیم اختلاف اساسی، ولی اختلاف سلیقه پیدا می‌کردیم. مثلاً بعضی اوقات مرحوم فرامرزی یک مقاله ای را می نوشت من ایراد به او می گرفتم، بعد یک قسمتی از مقاله را کم می‌کردیم، یک مطلب دیگر پهلویش اضافه می‌کردیم، یک مقاله ای می‌شد که هم او، هم من هردو با انتشار آن موافق بودیم یعنی تمام کار کیهان به اصطلاح با همکاری دونفر ما صورت می‌گرفت و این همکاری ما ادامه داشت تا زمان مرحوم مصدق که حالا آن مسئله دیگری است. وقتی که روزنامه آینده ایران درآمد، خوب وقتی که روزنامه را خواندند یک ماهی، دو ماهی روزنامه منتشر شد. دیگر هم دولت هم جمعیت های سیاسی و گردانندگان به اصطلاح امور مملکت فرمیدند که این روزنامه یک روزنامه ای است که به اصطلاح با گذشته ایران مربوط است، قطع نشده است چون تمام روزنامه هائی که در آن زمان منتشر می‌شد بعد از ۲۰ شهریور، اینها نسبت به گذشته ایران کور بودند و آنچه که در گذشته شده بود بطور کلی می کوییدند و خوبی ها را فراموش کرده بودند و بدی ها را خیلی بزرگ جلوه می‌دادند. (پایان نوار ۲ ب)

شروع نوار ۳

۷ اوت ، نوئی ، پاریس ، مصاحبه با جناب آقای دکتر مصباح زاده نوار سوم رویه اول.

سؤال : بفرمائید، آقای دکتر.

آقای دکتر مصباح زاده: بله اوضاع تهران در آن موقع خیلی درهم، برهم بود و جمعیت های سیاسی گوناگونی تشکیل شده بود و در یک راه همه با هم متفق و متحد بودند و این کوییدن دوره گذشته بود برای آغاز دوره جدید، فقط روزنامه آینده ایران بود و بعد کیهان که با این طرز فکر مبارزه می کرد و می گفت ما کارهای خوب گذشته را باید دنبال کنیم و از کارهای زشت گذشته هم پرهیز کنیم.

سؤال : اطلاعات چه می کردند اینها؟

آقای مصباح زاده : اطلاعات تحت تأثیر روزنامه های دیگر قرار گرفته بود و یکی از دلخوری های محمد رضا شاه از روزنامه اطلاعات همین بود که بعد از رفتن رضا شاه مقاله ای روزنامه اطلاعات منتشر کرد و نسبت به رژیم گذشته انتقاد کرد رژیمی که اصلاً آن روزنامه را بوجود آورده بود و بلندگوی آن رژیم بود و مخصوصاً از یک جمله ای که نوشتند بود که این اواخر این والاحضرت و شاهزاده ها اینها خیلی لوس و ثُر شده بودند و در همه کارها دخالت می کردند و اینها خیلی برای شاه جوان ناگوار بود. روزنامه اطلاعات بیشتر نسبت به گذشته، یعنی بیشتر همگامی می کرد با روزنامه های، یعنی با آن فضای روز. . .

سؤال : یعنی آن جوی که ایجاد شده بود.

آقای مصباح زاده : بله ممکن هم هست اگر من هم در آن زمان یک همچین وضعی پیدا می کردم معلوم نبود من هم یک همچین راهی را نروم برای اینکه او هم می خواسته هم روزنامه اش حفظ بشود، از بین نرود، هم این که با این صدای، وضع نو خودش را تطبیق بدهد واقعاً نمی شود گفت که مرحوم مسعودی از ته دل می خواسته که یک همچین سیاستی را دنبال کند. توجه می فرمائید؟ بله. این داستان خیلی جالبی که اتفاق افتاد، بعد از این را قبلاً بهتان بگویم که دنبال آن مسئله که گفتم بعد از اینکه یک مدتی از انتشار آینده ایران گذشت توجه کردند که ما یک رژیم، روزنامه، کیهان رژیم سلطنت را تائید می کند، کارهای گذشته خوب را تائید می کند، کارهای بد گذشته را هم نفی می کند. از این برداشتی که ما کرده بودیم متوجه شدند که ما طرفدار سلطنتیم، چون همان موقع با اینکه محمد رضا شاه پادشاه شده بود هنوز فکر این بود که مثلاً اگر ممکن است رژیم را عوض کنند. این خطر وجود داشت و آن سازمان های سیاسی که آن موقع پیدا شده بودند بی میل نبودند که تخطیه کنند سلطنت را چون . . .

سؤال : مثال، مثل چی؟

آقای مصباح زاده : دستجاتی که با اصطلاح میل نداشتند یکی چپی ها بودند، بطور کلی. برای اینکه در زمان رضا شاه اینها تحت فشار بودند، حزب توده ممنوع بود، قانوناً قابل تعقیب و مجازات بود یکی اینها بودند که آزاد شده بودند و اربابانشان هم که روس ها باشند آن موقع داخل مملکت بودند و این ها را تقویت می کردند. یکی خود انگلیسی ها بودند که از مرحوم رضا شاه در سال های آخر سلطنتش هیچ راضی نبودند و بهمین جهت هم هیچ میل نداشتند که بعد از رضا شاه پسرش به سلطنت برسد و می خواستند که نمی دانم خبر دارید یا نه، اینها می خواستند یکی از شاهزاده های قاجاریه را بیاورند اگر هم سلطنت قرار باشد قاجاریه دو مرتبه روی کار بباید و عده ای هم علاقه داشتند همین خارجی ها که خود فروغی جمهوری اعلان بکند و خودش هم رئیس جمهور بشود. که فروغی واقعاً خیلی در آن موقع خدمت کرده ایران، خوب زیر بار نرفت. یکی این دستجات، بود، دسته دیگر آخوندها بودند، ملاها بودند بطور کلی که در نتیجه فشاری که رضا شاه در دوره سلطنتش به این گروه وارد کرد، دشمنان درجه یک سلطنت پهلوی بودند، طبقه سوم کسانی بودند که در گوش و کنار مملکت وقตی که مملکت شکل ملوک الطوایفی داشت و در هر گوشه ای یک خانی بود و آن خان در آنجا حکومت می کرد و حکومت مرکزی در آنجا نفوذی نداشت، اینها هم به فکر زمان گذشته خودشان افتاده بودند و می خواستند که آن قدرت از دست رفته خودشان را دو مرتبه بدست بیاورند و مملکت را بطرف خان خانی و ملوک الطوایفی دو مرتبه سوق بدند اینها گروه های بزرگی بودند که مخالف وضع موجود بودند، نویسندها و صاحبان مطبوعات و اینها هم چه در دوره گذشته زندان دیده بودند، سختی دیده بودند، آنها هم کسانی بودند که هم صدا شده بودند با این گروهها و البته گروههای دیگری هم هستند که حالا من درست به خاطر ندارم ولی گروههای عمدۀ اینها بودند و از سیاست خارجی هم یعنی سیاست متفقین هم اینها را تقویت می کردند و فقط روزنامه کیهان بود، تنها روزنامه ای بود که به اصطلاح منعکس کننده افکار واقعی مردم ایران بود، مردمی که می فهمیدند که ایران در چه راهی بود و باید در آن راه ادامه پیدا کند، آنها کیهان را تقویت می کردند و طرفدار ما بودند. در این خصوص باید به شما بگوییم من در آن سال های اول سلطنت محمد رضا شاه خیلی ناراحتی دیدم، خیلی سختی دیدم، ولی خوب مقاومت کردم و آن ناراحتی و سختی این بود وقتی که مردم فهمیدند، محیط سیاسی درک کرد که ما یک روزنامه طرفدار سلطنت هستیم با این قیودی که و شرایطی را که گفتم، اینها می دیدند که این روزنامه سد راه آن خانی است که می خواهد برگردد به خان خانی کند، آن آخوندی که دو مرتبه می خواهد حجاب در مملکت

باشد، آن کسانی که زندگیشان را سفارتخانه‌ها تامین می‌کردند، دومرتیه راه به توی سفارتخانه‌ها باز بشود و رفت و آمد بکنند و بازیگر سیاسی بشوند در مملکت. یعنی آن قدرت گرداننده مملکت. این روزنامه‌ها شروع کردند به پیچیدن به آینده ایران و فرامرزی و بندۀ و اینها و شروع کردند به بد نوشتند و انتقاد کردن و هوچی بازی درآوردن، هوچی گری کردن برای کیهان و مقالات متعددی نوشتد و بد و بیراه به ما می‌گفتند، و هیچوقت فراموش نمی‌کنم وقتی که در یک مجلسی که . . . مدیران روزنامه‌ها بودند و نویسنده‌گان بودند و من در آن مجلس شرکت می‌کردم، اگر ۵۰ نفر توی آن مجلس بود ممکن بود دو نفر و سه نفر به سراغ من بیایند و یک احوالی از من بگیرند، بقیه اصلاً مرا به حساب نمی‌آوردند و یک عنصری می‌دانستند که حتی نزدیک شدنش با من برای آنها یک بدنامی مثلًا بوجود بیاورد و من شده بودم مثل یک فرد جذامی و همه از من فرار می‌کردند، سراغ من نمی‌آمدند، این در یک همچین محیطی ما کیهان را با آن برنامه و آن هدف شروع کردیم. هیچوقت فراموش نمی‌کنم چند ماهی از انتشار آینده ایران گذشته بود یک روزی خانم من ۳۲ تا روزنامه آورده روی میز من گذاشت گفت این روزنامه‌ها را بخوان، ببینم باز هم می‌خواهی این کار را ادامه بدهی یا تعطیل کنی. من این ۳۲ روزنامه را که مطالعه کردم دوتایش نسبت به من چیزی نگفته بودند، ۳۰ تا روزنامه تمام این روزنامه‌ها هر کدام یک مطلب، دو مطلب، سه مطلب راجع به آینده ایران داشتند و مرا هم هدف قرار می‌دادند، کمتر مرحوم فرامرزی را هدف قرار می‌دادند برای اینکه فهمیده بودند روی سوابق و اینها درک کرده بودند که من هستم که رابطه دارم و گرداننده واقعی این دستگاه هستم. ۳۰ تا روزنامه در یک روز به من بد و بیراه گفته بودند دو تا روزنامه نگفته بودند که یکیش کیهان بود، یکیش اطلاعات بقیه هرچه روزنامه درآمده بود مال هر دسته ای که بود چپ و راست و معتدل و اینها همه بندۀ را دراز کرده بودند و هدف قرار داده بودند. خوب واقعاً وقتی که من این روزنامه‌ها را خواندم خیلی ناراحت شدم، متأثر شدم و تو فکر فرو رفتم که خوب واقعاً چه باید کرد، آیا من تحمل این را دارم که این نسبت هایی که به من می‌دهند، این حرفهایی که می‌زنند تحمل بکنم، نادیده بگیرم، جواب بدهم، وارد مبارزه بشوم، یا این که واقعاً بروم کنار و بگویم ما اشتباه کردیم، تعطیل کنیم، برویم دنبال کارهای خودمان کار تدریس و دیگر وارد سیاست نشویم، یعنی سر یک دو راهی قرار گرفته بودم. بعد به خانم گفتم شما یک هفته به من مجال بدید من روی این مسئله فکر کنم آخر هفته من تصمیم را مبنی بر ادامه یا تعطیل به شما خواهم گفت.

سؤال : حالا این چند ماه بعد از یا . . . ؟

آقای مصباح زاده : دو سه ماه .

سؤال : دو سه ماه ماههای اولی است که شما هنوز آینده ایران است . . .

آقای مصباح زاده : بله. البته بعد وقتی که کیهان درآمد همین برنامه بود ولی شدتیش در آن ماههای اول بود والا بندۀ به خاطرم نمی‌اید جز این سال‌های اخیر سلطنت اعلیحضرت محمد رضا شاه که آنهم وقتی بود که باز مطبوعات راکنترل می‌کردند و نظارتی بود و دخالتی بود، من تا آن موقع همیشه سبیل بودم و هدف بودم و مورد انتقاد قرار می‌گرفتم، برای اینکه می‌دیدند ما قوی هستیم، داریم جلو می‌رویم و آنها بیشتر ناراحت می‌شدند، بیشتر انتقاد می‌کردند و این، آخر هفته شد خانم آمد سراغ من که خوب حالا چکار می‌خواهی بکنم؟ گفتمن فکر کردم که این کار را دنبال بکنم. گفت: من فکر می‌کردم حتما صد درصد تو کنار می‌روی، گفتم نه، گفت چرا، گفتم برای اینکه من یک جوانی هستم تازه وارد زندگی سیاسی و اجتماعی مملکت شدم. مملکتم را هم دوست دارم، می‌خواهم برای مملکتم مفید باشم و میدانم توی این کارهム معلوم نیست من موفق بشوم یا نه. ولی من باید وظیفه خودم را انجام بکنم و دراین راه اگر من از بین بروم هیچ اشکالی ندارد، ولی مصمم هستم که این کار را بکنم، بعد یک چیزی یک مطلب دیگری که به او گفتم این بود گفتم حالا فرض کنید که من این کار را کنار گذاشتم، من در دانشکده حقوق که تدریس می‌کنم ما ^۷، ^۸ استاد هستیم آنجا و با ۵۰۰،۴۰۰ تا دانشجو. ما توی خود محیط آن دانشکده کوچک حقوق، ما با هم دیگر اختلاف داریم. یک استادی با یکی دیگر است، من با یکی دیگری هستم، جبهه های کوچک داریم. راجع به همان کارهای داخلی خود دانشکده و دانشگاه و انسان همیشه مواجه با مخالفت است، بله من مطمئن بودم که اگر این کار را رها بکنم و به یک کار دیگری دست بزنم و درآن کار و هر اندازه کوچک باشد، مشکل رویارویی نداشته باشم و مخالف نداشته باشم، مطمئن بودم خوب می‌آمدم و یک همچین کاری می‌کردم ولی کاری نیست که انسان به آن دست بزند و در مقابلش ایراد و اشکال و انتقاد نباشد. وقتی که این اصل را ما قبول کنیم، چه بهتر که انسان کار بزرگ بکند و انتقادهای شدید و تند را تحمل کند، تا این که یک دلخوری‌ها و انتقادهای کوچکی با یک کار کوچکی. این طرز فکر من بود در آن سالهای ماههای اول که به دنبال کیهان رفتم و کار دیگری که آنوقت من کردم برای اینکه از انتقاد، چون انتقاد سازنده باشد هیچکس ناراحت نمی‌شود، حتی انسان ممکن است به آن کسی که انتقاد می‌کند به او مراجعه کند و تشکر کند برای آن انتقادی که کرده، ولی وقتی که انتقاد سازنده نباشد و روی غرض باشد و در پشت پرده مسائل دیگری باشد که آن را عربان بیان نمی‌کنند، ولی مطالبی که بیان می‌کنند، مطالبی که می‌نویسند چیزهایی باشد

که اصلاً نه دلیلی برایش هست، نه مدرکی هست نه هیچی ولی خوب روزنامه هستند و می نویسند. من وقتی که یک مدتی در این کار جلو رفتیم، در کار روزنامه، برخورد کردم که این انتقاد و فحش و ناسزا و اینها هیچوقت تمامی ندارد و همینطور تقریباً ادامه دارد. من به فکری افتادم، گفتم که من همگام با کاری که می کنم یک کار جنبی هم بکنم و آن کار چه بود؟ من به دفتر خودم و به کیهان گفتم و خواهش کردم که تمام روزنامه ها و رادیوها را که در دسترس است، وقتی که اینها را مطالعه می کنند هرجا راجع به من و راجع به کیهان مطالبی می نویسند یعنی من، فرق نمی کرد، اینها را از روزنامه جدا کنند و عنوان روزنامه و عنوان خبر یا مقاله و امضاء نویسنده را اینها را آرشیو کنند و فکر می کردم که این بدینیست که آدم نگهدارد، بدون آنکه آن موقع بدانم برای چی اینکار را من می کردم و می خواستم نگاهدارم فقط. و وقتی که کیهان قدرت گرفته بود و ممکن شده بود و اوضاع مالیش خوب شده بود من یک پا فراتر گذاشتم و به خبرنگاران و نویسنده‌گانم گفتم هرکسی این قبیل مطالب را برای من اولی باشد که بیاورد آن کسی که اول خبر را آورد یک، یک پهلوی هم جایزه دارد بعد من وقتی که صبح وارد کیهان می شدم می دیدم دو سه نفر از اطاقهای مختلف بطرف من می‌آیند ولی خوب آن که زودتر می‌آمد می گذاشت روی میز و یک پهلویش را می‌گرفت و میرفت، و من به این شکل تشویق می کردم که روزنامه ها را بخوانند و اینها را استخراج کنند و بایگانی کنند در این سالهای اخیر، چند سال قبل دو سال، سه سال قبل از انقلاب یک روزی به این را هم بهتان بگوییم اینها را ما آرشیو می کردیم جمع آوری می کردیم و در آرشیو کیهان بود و هر وقت از دوستان من کسانی می آمدند بازدید می کردند کیهان را یکی از چیزهایی که من به اینها نشان میدادم همین آرشیو، یعنی پرونده فحش و ناسزاهای بوده که در طول ۲۰ سال، ۲۵ سال، ۳۰ سال، در زمانهای مختلف به من دادند و همه تعجب می کردند که چرا من این کار را کردم و به تو هم گفتم که من در آغاز کار من خودم بی برنامه بودم برای این کار ولی بعد این کار من یک کار اصولی شد و با برنامه و آن برنامه این بود، من هر وقت اوضاع سیاسی و وضع مملکت روحیه مرا خراب می کرد، شاد نبودم، به اصطلاح سالم فکر نمی کردم، ناراحتی فکری برایم پیدا میشد، برخوردهای بد می دیدم، نامه های بد می خواندم، خلاصه وضعی برای من پیدا میشد که مرا از کاری که می کردم به اصطلاح جدا می کرد و می خواست مرا تحریک می کرد که این کار را به این شدتی که دنبال می کنم دنبال نکنم، میرفتم این آرشیو کیهان را ورق میزدم راجع به همان آرشیوی که مربوط به خودم بود می دیدم، من چه چیزهایی را در گذشته تحمل کردم این که حالا هست که اصلاً این چیزی نیست پیش آن چیزهایی که در گذشته بوده یک قدری روحیه ام را تقویت می کردم آمادگی بیشتر پیدا می کردم برای کار و این برنامه من هدف پیدا کرد که همین بود که هر وقت من کسل می شدم با خواندن آن بد و بیراههایی که به من گفته بودند من روحیه ام بجای این که اگر کس دیگری بود می گفت

گذشته اش که این است حالش هم که این است، ول می کرد من می گفتم نه من هرچه به جلو میروم اینها تخفیف پیدا می کند و کمتر می شود و نوعش عرض می شود افرادش عوض می شوند، ولی باید من این راه را بروم. یکی از این جهت برنامه برایش گذاشته بودم و یک برنامه دیگر من این بود، ما در این سال های اخیر تصمیم داشتیم که برای کیهان یک ساختمان بین‌المللی امروزی در ۲۰ طبقه در یکی از نقاط خوب شمال تهران بسازیم و برای این کار هم مطالعه کرده بودیم، زمینش را در نظر گرفته بودیم، مهندسینش را انتخاب کرده بودیم و چندین سفر من با آن مهندسین به روزنامه های مهم دنیا رفته بودم مثل تایمز لندن، نیویورک تایمز، واشنگتن پست، آن روزنامه آسائی توکیو، یکی دو تا روزنامه های دیگر و تازه ترین ساختمان های این روزنامه ها را بازدید می کردیم و تطبیق می دادیم با آن چه که وضع خود ما هم ایجاب می کند نه اینکه یک الگوی را برداریم همانطور پیاده کنیم نه، الگو را می گرفتیم ولی با توجه از لحاظ طبیعی و از لحاظ محیط و اینها به اصطلاح اخلاق عمومی خود مردم خودمان آن به اصطلاح ساختمان نو را برنامه ریزی کنیم و نقشه هایش را حاضر کنیم، و تصمیم داشتم آن طبقه آخر این ساختمان را اختصاص بدهم به دفتر خودم و آنجا، این را هم البته باز هم گرفته بودم از همین بازدید ساختمان هایی که کرده بودم. یک طبقه را می خواستم اختصاص بدhem دفتر خودم، اطاق خودم، بعد اطاق کنفرانس، اطاق کمیسیون، چیزهایی که به اصطلاح، حتی یک آشپزخانه کوچک در آنجا، یک پذیرایی مثلاً ده نفره، پانزده نفره، ۲۰ نفره، اینطورها. یک چیزی خانه اداری من باشد. آنوقت تصمیم گرفته بودم یک استفاده های از این فضاهای ناسازها و انتقادها برای آن طبقه تصمیم گرفته بودم بکنم و آن چه بود، من می خواستم هریک از این مقالات را با عنوانش، مطلبش، اسم روزنامه، تاریخش، و آنها که بریده بودند روی یک کاغذهای خاصی پیاده بکنیم، قاب بگیریم دورش و این را توی اطاق کار خودم، توی اطاق مهمانها، توی راهروها، همه جا نصب کنم که هر کسی که بدیدن من می‌آید اگر مثلاً من حالا توی اطاق خودم باشم یک ده دقیقه می نشینند فوراً رئیس دفترم بپرسد بگوید اگر دلتان می خواهد اینها را مطالعه کنید ببینید تا بعد و بعد هم برای خودم که ببینم من در این ۳۰ سال، ۳۵ سال یا ۴۰ سال، توی چه محیطی اصلاً بار آمدم و بزرگ شدم و حالا کی هستم چی بودم و چی شدم.

سؤال : فولاد آبدیده هستید.

آقای مصباح زاده : این برای من خیلی اهمیت داشت و اثر دیگری که برای من داشت این بود که مرا راحت می کرد، یعنی من چون همیشه به خاطرم بود که چه گفتند چیزی که آن موقع می گفتند، گفتم خوب گفتند این را که گفتند مثلاً می نوشتنند مصباح زاده جاسوس است می گفتم خوب این که تازگی ندارد قبل هم

نوشتند، مصباح زاده بیسواند، خوب گفتم سابق نوشتند حالت هم نوشتند یعنی آن موقع درست مثل حال سلطنت طلب. یکی از فحش ها سلطنت طلب بود، ملاحظه می کنید و اینها مرا تقویت می کرد از لحظه نگهداشت دستگاه و همیشه به خودم می گفتم که چون باید این را می گفتم همان آغاز، وقتی که ما کیهان را شروع کردیم یعنی آینده ایران را شروع کردیم ما ۶ نفر بودیم و روزی که من از ایران بیرون آمدم بعد از انقلاب در حدود دوهزار نفر تحریریه کیهان و قسمت اداری کیهان و کارگری کیهان و دانشکده علوم ارتباطات و نمایندگان ما در تمام ایران و اینها ما یک خانواده ۳۰ هزار نفری در مملکت تشکیل می دادیم، خانواده، یعنی تمام اینهایی که هر فردی که برای ما کار می کرد بالاخره دونفر، سه نفر، چند نفر چیز داشت و ما همیشه می گفتیم ما یک خانواده ۲۰ هزار نفری، ۳۰ هزار نفری هستیم و من هرچه روزنامه کیهان بزرگتر می شد احساس مسئولیت من بیشتر می شد برای اینکه وقتی می دیدم یک اشتباه من ممکن است یک مؤسسه عظیم، بزرگ مملکت را از بین ببرد، کوچک بکند، خراب بکند در آن کانون های ایجاد بشود. خلاصه اگر من آن ناراحتی های سالهای اول کیهان و آنها را نداشم ناراحتی های دیگری داشتم که جایگزین آنها شده بود، ملاحظه می کنید، یکی این برای من به اصطلاح ناگوار بود که، بیخشید حالت مثل اینکه من رشته سخن را از دست دادم، من روی این صحبت می کردم که هرچه روزنامه بزرگتر می شد احساس مسئولیت من به همان نسبت زیادتر می شد و احتیاط من بیشتر می شد حالا شما سوال بکنید ببینیم ما کدام . . .

سؤال : حالا می خواستم از شما سوال بکنم این در مرحله اول که همان از آینده ایران را داریم صحبت می کنیم و بعد تصور می کنم بعد از چند ماه که شما امتیازش را می گیرید و تبدیل می شود به کیهان این جالب است که در واقع بنظر میرسد که تمام کسانی که بطريقی در کار مطبوعات وارد شدند کسانی بودند که مخالف نظام به اصطلاح پهلوی بودند به حال؟ این جوری به نظر می رسد.

آقای مصباح زاده : بله. پهلوی بودند. یعنی واقعاً اگر هم مخالف نبودند نوشته های آنها، انتقاد آنها حکایت از آن می کرد یعنی جبهه نمی گرفتند که ما مخالف رژیم سلطنت هستیم ولی مقالاتی که می نوشتد روح این مقالات این استنباط از آنها می شد.

سؤال : شما در مقابل همه اینها بودید، آیا گروههای هم بودند که از شما حمایت بکنند.

آقای مصباح زاده : بل، حالا ملاحظه کنید، ما وقتی که بیرون آمدیم، روزنامه منتشر شد، روزنامه را شناختند، هرچه رو به جلو می‌رفتیم ما طرفداران بیشتری پیدا می‌کردیم، برای این که مردم مقایسه می‌کردند بین نوشتة‌های آینده ایران یا کیهان و روزنامه‌های دیگر. آنها چه می‌گفتند، ما چه می‌گفتیم، ولی طبقاتی به اصطلاح با ما همکر می‌شدند که در آن زمان یک پایه سیاسی در مملکت نداشتند. مثلًاً شما فرض کنید دانشجویان مثلًاً خوششان می‌آمد از نوشه‌های ما، یا مثلًاً استادان دانشگاه خوششان می‌آمد، یا کارمندان دولت در یک سطحی خوششان می‌آمد، اینها در اکثریت نبودند، اینها یک اقلیتی بودند که کم تعداد آنها رو به افزایش میرفت و تا وقتی که آهسته آهسته محیط سیاسی مملکت شکلی پیدا کرد که خطر از بین رفتن رژیم کم شد تا وقتی که خطر زیاد بود، فشار، انتقاد، و دسته بندی و اینها هم بهمان نسبت زیاد بود وقتی که آهسته آهسته مملکت شکل گرفت و جمع و جور شد، آنوقت تمایل به رژیم و سلطنت و اینها بهمان نسبت بهتر شد. از آغاز به اصطلاح شهریور ۲۰، هرچه جلو میرفتیم.

سؤال : حالا روابط شما و مرحوم آقای فرامرزی و کسانی که برای کیهان می‌نوشتند با آن عده از افرادی که به اصطلاح گردانندگان حکومتی بودند در ایران. یک عده شان که بالاخره به مقامات بزرگ داشتند از فروغی شروع می‌شد و سهیلی و بقیه کسانی هستند یک عده این ور. و وسطشان یک عده افرادی مثل سید ضیاءالدین، قوام السلطنه که اینها از همان اولها شروع کرده بودند. . . .

آقای مصباح زاده : آنچه که مربوط به قوام السلطنه بود مخالف بودند با ما، آنچه که مربوط به سید ضیاءالدین بود با ما مخالف بودند، هردو تا مخالف بودند، آنچه که مربوط به چپی‌ها بود مخالف بودند، ملاحظه می‌کنید تمام این گروههایی که خودشان می‌خواستند قدرت را بدست بیاورند می‌خواستند در خلاء این قدرت را بدست بیاورند و ما هم قدرت را به اصطلاح در تمرکز قوا و مرکزیت مملکت و قانون اساسی مملکت دور آن ما. . .

سؤال : ارتش با شما چطور بود ؟

آقای مصباح زاده : ارتش در سالهای اول که ارتشی در واقع وجود نداشت، ولی از آن تاریخی که ارتش شکل به خودش گرفت و یک ارتشی بوجود آمد، ارتش همیشه با ما همگام بود، با ما همکر بود، مگر یک افرادی که مثلًاً در ارتش بودند و می‌خواستند مثلًاً یک کار کودتائی بکنند، مثلًاً فرض کنید، یا با یک عده از

دسته سید ضیاء الدین یا دسته قوام السلطنه می خواستند با هم یک کاری بکنند، شما از آن افراد بالای ارتش را فراموش کنید، ولی ارتش بطور کلی همگام ما بود.

سؤال : ولی افراد بالای ارتش مثلًاً فرض کنید این افراد مثل یک عده افسرانی که از قدیم بودند.

آقای مصباح زاده : مثلًاً بنده حالا مثال میزنم. مثلًاً فرض کنید این سپهبد امیراحمدی که این وزیر جنگ بود و وزیر جنگ هم باید به اصطلاح طبیعتاً شاه تمايل به او داشته باشد، سپهبد امیراحمدی کسی بود که مجلس او را وزیر جنگ کرده بود، مجلسی که در مقابل شاه آن موقع می‌ایستاد و بنابراین این کسی بود که اگر امکانات به دستش می‌دادند و اوضاع سیاسی مناسب بود ممکن بود مثلًاً علم مخالفت ایجاد بکند ملاحظه کنید یعنی آن موقع چون شاه هنوز اسمش شاه بود، هنوز آن نیرو و حقوقی را که قانون اساسی برای شاه شناخته شده بود هنوز همه را جامعه قبول نداشت.

سؤال : ولی مثلًاً یک کسانی مثل همانهایی که شما الان مثال زدید از یک طرف با افراد نظامی که سابقه بالائی داشتند در دوران اعلیحضرت رضا شاه مثل امیراحمدی ، مثل ضرغامی، مثل نقدی، اینها احساس وفاداری نسبت به سلطنت پهلوی نمی‌کردند؟

آقای مصباح زاده : می‌کردند، شاه این‌ها را مطمئن ازشان نبود، یعنی شاه وقتی مطمئن بود که گفته باشد سپهبد احمدی وزیرکشور، یا وزیر جنگ یا فلان. خودش اینها را برای این کار منصوب کرده باشد اما وقتی که مجلس، آن موقع اختیارات در دست مجلس بود، شاه نیروی نبود در واقع شاه را ما به اصطلاح شاه کردیم به آن معنایی که یکی از قوای مملکتی شد. ملاحظه می‌کنید تا آن وقتی که نشده بود، تا آن وقتی که سیاست خارجی اقتضا نمی‌کرد، تا وقتی که خارجی‌ها در مملکت بودند، اینها شاه به آن معنی نبود که از همه حقوقی که قانون اساسی برای او شناخته بود بتواند بهره برداری بکند ملاحظه می‌کنید. مثلًاً شاه نخست وزیر انتخاب نمی‌کرد. نخست وزیر را منوط بود به تمايل مجلس، مجلس رای می‌گرفتند، تمايل می‌داد به قوام السلطنه یا سید ضیاء الدین یا سپهیلی یا علاء، هر یکی از این‌ها آنوقت تمايل مجلس را به عرض اعلیحضرت می‌رسانند، اعلیحضرت او را مأمور تشکیل دولت می‌کرد، ولی در سال‌های آخر از زمانی که دکتر اقبال نخست وزیر شد شاه رویه اش را عوض کرد و خودش انتخاب می‌کرد نخست وزیر را بعد می‌فرستاد به مجلس برای رای اعتماد بگیرد. ملاحظه می‌کنید این دو زمان با هم خیلی فرق داشت.

نخست وزیر وقت خودش را دست شاه می دانست یا دست مجلس می دانست آن سالهای اول همه، هر ده تا وکیلی یک وزیر دلش می خواست توی دولت داشته باشد یعنی آن دولتها یک دولتهای ماهانه بودند، ششماده بودند اگر دولتی یکسال دوام می آورد خیلی واقعاً هنر کرده بود به اصطلاح که یکسال دوام آورده بود.

سؤال : حالا یک سوال دیگر هم به فکرم رسیده که مدتی بود می خواستم ازتان بکنم، این کسانی که با شما کار می کردند و می نوشتند در آن هیئت ۶ نفری اولیه و بعد لابد کسان دیگر اینها تحت فشار قرار نمی گرفتند از طرف مخالفین شما که دست از همکاری بردارند.

آقای مصباح زاده : نه ما از این جهت مشکلی اصلاً نبود یعنی هر کسی کار خودش را می کرد آن ها میرفتند کار خودشان را می کردند ما کار خودمان را می کردیم تندره و معتمد اینها بهم، فقط توی روزنامه ها بود که می نوشتند والا بیایند افراد را قُر بزنند، تهدید بکنند و فلان و اینها، نه. آن اصلاً مطرح نبود یعنی مملکت آنقدر گرفتاری داشت، آنقدر نابسامانی داشت که به این مرحله نرسیده بودند که حالا نویسنده‌گان باهم به اصطلاح تهدید کنند و در آن وضع نبود.

سؤال : آنوقت کی آینده ایران تبدیل به کیهان می شود؟

آقای مصباح زاده : این درست تاریخش را الان نمی توانم به شما بگویم ولی چیزی است که باید مراجعه کنم و به شما بگویم ویل ما آینده ایران را در سال ۲۰ منتشر کردیم، کیهان را در سال ۲۱ منتشر کردیم.

سؤال : یعنی این در حدود یکسال کمتر یا بیشتر این تفاوت بود.

آقای مصباح زاده : خیال می کنم ما در خرداد ۱۳۲۱ کیهان را آنوقت منتشر کردیم.

سؤال : کیهان را آنوقت شروع کردید که منتشر کردند همان عده بودند و غیر از این که حالا امتیازش را خودتان داشتید.

آقای مصباح ازده : نه دیگر، امتیاز کیهان را هم باز به نام مرحوم فرامرزی صادر شد، بعد از چند سال،

یعنی اول کار، فرامرزی صاحب امتیاز بود من مدیر و سردبیر بودم، بعد من شدم صاحب امتیاز فرامرزی شد مدیر و سردبیر کیهان.

سؤال : چرا؟ این تفاوت برای چه بود؟

آقای مصباح زاده : برای این بود که بعد من امتیاز کیهان را توافق کردیم با فرامرزی، امتیاز را به خود من واگذار کرد من سن قانونی پیدا کرده بودم و می توانستم امتیاز کیهان دیگه به نام خودم باشد و او هم موافقت کرد، امتیاز روزنامه با من بود، به نام من بود، ولی فرامرزی آنوقت شد سردبیر و مدیر کیهان و در اینجا یک شوخی یکی از مطبوعات کرده بود از این روزنامه های فکاهی آن موقع یا یکی دو تا روزنامه دیگر. ما در کیهان خوب احتیاج داشتیم به کمک مالی و سعی هم می کردیم که روزنامه یک روزی خودکفا بشود و برای این ما خیلی به اصطلاح فعالیت می کردیم. برای شما این را نا گفته نگذارم، من تا آنجائی که ممکن بود برای کیهان مایه گذاشتیم به اصطلاح یعنی از هیچ چیز مضایقه نکردم. کیهان زمان جنگ منتشر شده بود، کاغذ پیدا نمی شد، پیدا می شد با بهای خیلی گران که اصلاً قابل خرید نبود، خیلی زیاد بود و هرچه پول می آمد توی روزنامه از این راه می آمد از این راه مصرف می شد و کیهان بحران مالی شدیدی پیدا کرده بود تا آنجا شدید شد که من آنچه که درآمد داشتم از هرجا که دستم می آمد در کیهان خرج می کردم. بعد کار به آنجا رسید که من مجبور شدم باغ خصوصی خودم را که در نیاوران داشتم فروختم و پول آنرا آوردم در کیهان خرج کردم بعد قدم بالاتر گذاشتیم یعنی یک روزی دیدم که کارگران . (پایان نوار ۳۲)

شروع نوار ۳ ب

سؤال : کارگران تان .

آقای مصباح زاده : بله. یک روزی بود که کارگران می باستی حقوقشان را می گرفتند و کیهان هیچ پول در صندوقش نداشت و من در آن روز اتومبیل سواری خودم را فروختم و حقوق کارگران را پرداخت کردیم.

سؤال : اینها در همان سال های اول است .

آقای مصباح زاده : بله، در سال های اول در آن روزهای سخت، منظورم این است که این تا آنجا من رفتم که حتی اتومبیل سواریم را صرف نظر کردم و پوش را آوردم در کیهان خرج کردم، این را می گویم که ما سعی می کردیم که پول پیدا کنیم و پول هم از طریق آگهی می توانستیم پیدا کنیم و فروش روزنامه. یک روزی یک آقای، اسم کوچکش را فراموش کردم حی، یک کلیمی که در لوس انجلس است حالا اسم کوچکش را فراموش کردم اینها تجارت می کردند در ایران و در خیابان اسلامبول مغازه داشتند و رادیو فروشی داشتند.

سوال : لطف الله.

آقای مصباح زاده : بله لطف الله حی، این آمد پیش من و گفت آقا ما این بالای روزنامه را اگر یک قسمتش را یا چپ و یا راست را به ما بدهید ما آگهی بگذاریم ما حاضریم که اینجا را برای یکسال از شما بگیریم. من اول نمی خواستم به مرحوم فرامرزی چیزی بگویم، گفتم این طرفی که اسم من هست من اسم را بر می دارم شما آنجا را اعلان بگذارید، نمیدانم سالی ۱۰۰ هزار تومان کمتر یا بیشتر، ما با این قرار گذاشتیم که این پول به ما بدهد و ما آن بالا صفحه را اختصاص بدهیم به آگهی او. بعد از چندی یک کسی دیگر آمد، مراجعه کرد گفت آقا این طرف صفحه را به من واگذار کنید و بیشتر از آنچه حی گرفت داده من می دهم، آن طرف را هم گرفتیم نمیدانم لاستیک بود یا چیز دیگری بود او آنجا اعلان گذاشت که دیگر نه اسمی از فرامرزی آن بالای روزنامه مانده بود نه اسمی از بنده بعد این روزنامه های فکاهی آن زمان نوشته شد از وقتی که صاحب امتیاز روزنامه لاستیک فروش شد و مدیر روزنامه اش فلان فروشنده رادیو شده خیلی محتوای روزنامه بهتر از زمانی است که دکتر مصباح زاده و فرامرزی این روزنامه را اداره می کردند. ما به این شکل شروع کرده بودیم به فعالیت برای اینکه روزنامه را هرچه زودتر ما خود کفا کنیم که این البته خیلی طول کشید تا به آنجا رسید که دیگر کیهان رو پای خودش ایستاد.

سوال : خود شما بعد رفته در انتخابات مجلس و اینها. این چه زمانی بود ؟

آقای مصباح زاده : من اول دلم می خواست به اصطلاح قبل از این که اصلاً روزنامه بدهم دلم می خواست که وکیل بشوم.

سوال : بله. قبل گفتید که رضا شاه گفته بودند که اگر چنین جوانی برازنده ای است چرا وکیل بشود.

وکیل که کاری نمی کند.

آقای مصباح زاده : بله، بعد وقتی که رضا شاه رفت در دوره چهاردهم من دو مرتبه کاندید شدم ولی این دفعه کاندید نمایندگی از بندرعباس شدم. علت این که من کاندید بندرعباس شدم این بود که پدرم چون اهل جنوب بود و مدتی استاندار بندرعباس بود و از خانواده اش و اقوامش و خویشاںش زیاد بودند در بندرعباس و ما نفوذ قدیمی داشتیم آنجا، پدر من خیلی حسن شهرت در آنجا داشت، من تکیه به آن بستگی‌ها و آشنائی‌ها خودم را کاندید بندرعباس کردم. رقیب من عبدالله گله داری بود. گله داری کسی بود که پدرش از تجار درجه یک بندرعباس بود و خیلی ممکن بود، خود این گله داری هم جوانی بود زبان انگلیسی می‌دانست، تحصیلاتی داشت و داوطلب و پول داشت و می‌خواست حالا قدرت سیاسی هم پیدا کند بدون این که هیچ گونه سابقه سیاسی داشته باشد وارد گرد شد و مبارزه. با من دو نفر بودیم رقیب، و ضمناً یک بستگی هم با انگلیسی‌ها داشت چون آن موقع جنوب ایران بیشتر تحت نظر انگلیسی‌ها بود به یک شکلی و در بندرعباس هم قنسولگری داشتند انگلیسی‌ها و این در زمان نخست وزیری سهیلی بود، حالا یادم نیست وزیرکشور در آن موقع کی بود، ولی سهیلی نخست وزیر بود شاه هم علاقه داشت که من وکیل بشوم از بندرعباس و مردم هم واقعاً علاقه داشتند به انتخاب من. خوب زمینه خوبی هم بود، وقتی که انتخابات شروع شد من اطلاع پیدا کردم که قنسول انگلیس رفته آنجا پیش فرماندار و گفته که ما مخالف انتخاب دکتر مصباح زاده هستیم. در تهران هم سفير انگلیس، آن بولار رفته بود پیش نخست وزیر، سهیلی و به سهیلی همین را گفته بود. سهیلی هم بعد یک تلگراف رمزی کرده بود به فرماندار بندرعباس که صلاح نیست من انتخاب بشوم و گفته بود که بعلت نظر انگلیسی‌ها. البته این را من می‌دانستم ولی این تلگرافات و اینها را بعد کشف شد و توی روزنامه‌ها نوشتنند و خودش یک نوع دخالت انگلیس در کارهای مملکت بود البته موقعی بود که ارتش خارجی هنوز در مملکت بود. آنوقت انگلیسی‌ها چرا مخالفت می‌کردند، برای اینکه با شاه خوب نبودند و چون می‌دیدند که روزنامه ما هم یک روزنامه ای است طرفدار سلطنت و نمی‌خواستند که سلطنت در مملکت تقویت بشود و نصح بگیرد و این چوبی بود که انگلیسی‌ها به من زدند ولی خوب بندۀ هم در طول مدت روزنامه نگاریم آنقدر به آنها چوب زدم که جبران شد آن بی محبتی آنها و دخالت آنها در کار انتخابات من. اینقدر ما سرمهاله علیه اینها به مناسبت‌های گوناگون نوشتم چه راجع به نفت چه راجع به عشایر ایران و اینها دخالت‌هایی که اینها آن موقع در ایران می‌کردند که بعدها اگر آن موقع جلوی مرا گرفته بودند می‌گفتم حقشان است ولی آن موقع که جلوی مرا گرفته بودند حقشان نبود برای اینکه ما در آن موقع پوزیسیون قاطعی نگرفته بودیم راجع به اینها، ولی یادم آمد همان موقع گفتم انگلیسی‌ها

نمی خواستند سلطنت نضیج بگیرد و قشون خارجی هم در ایران بود، یک میس لمتون که الان هم رئیس آن مدرسه السنه شرقیه یک همچین چیزی است، این آن موقع وابسته مطبوعاتی سفارت انگلیس در تهران بود. ما در آن موقع توی روزنامه عکس مارشال رومر را چاپ کرده بودیم، در زمان جنگ بود ما نقشه می گذاشتیم، عکس می گذاشتیم و اینها وقتی که عکس رومر را چاپ کردم این خانم لمتون آمد به دیدن من در اداره و گله و شکایت که ما متفق شما هستیم، ما فلانیم، شما آنوقت بر می دارید عکس رومر را توی روزنامه تان چاپ می کنید و اعتراض کرد شدیداً. در همان هفته سفیر انگلیس از من خواست که من یک دیدنی از او بکنم. وقتی رفتم دیدن بولار این خانم لمتون هم حضور داشت و او هم همین مسئله را به میان کشید و بعد ضمانت گفت شما خیلی طرفدار سلطنت هستید، این را هم اضافه کرد و من به او گفتم که خوب امروز در مملکت آزادی است و هر کسی فکر خودش و سیاست خودش را می تواند دنبال بکند و تعقیب بکند و ما سلطنت طلب هستیم، ولی سلطنت مشروطه می خواهیم ما دیکتاتوری نمی خواهیم، ما مخالف دیکتاتوری هستیم، ما با کارهای دیکتاتوری رضا شاه مخالفت کردیم و مخالفت هم می کنیم و یک همچین سیاستی ما داریم. منظورم این است که آن موقع هنوز انگلیس ها قبول نکرده بودند در واقع که این رژیم هست و خواهد ماند و بعد باید باهاش کار خواهند کرد یعنی یک دوره بلا تکلیفی بود .

سؤال : حالا شما در آن زمان البته یک عده ای در دوران رضا شاه که این روشن تر است و بعد از این جریان هم باز یک عده ای در ایران درست به دلیل اینکه سابقه به اصطلاح استعمار انگلیس و فشار انگلیس و روس بود یک کمی گرایش های آلمان هیتلری داشتند، در اطراف شما روزنامه کیهان چنین چیزی نبود.

آقای مصباح زاده : چرا چون میدانید این همان که گفتید این روحیه در ایران وجود داشت و کیهان هم اگر عکس رومر را چاپ می کرد برای این بود که فکر می کرد یک عده از خوانندگان کیهان هم یک همچین تمایل فکری دارند حالا علاوه بر این موضوع روز است و نباید نادیده گرفته بشود از لحاظ روزنامه نگاری، فراموش کردم مطلبی که به بولار گفتم این بود که وقتی که گفت چرا شما مثلاً عکس رومر را چاپ کردید من به او گفتم اگر روزنامه های لندن عکس رومر را چاپ نکنند خوب ما هم می گوئیم چاپ نمی کنیم ولی شما ببینید روزنامه های خودتان عکس رومر را چاپ می کنند یا نه چون حتماً چاپ می کنند، چه دلیلی دارد که روزنامه های انگلیسی عکس رومر را چاپ بکنند ولی روزنامه های ایرانی حق چاپ عکس رومر را نداشته باشند، و خیلی این بهش برخورد و خیلی برایش ناگوار بود، برای اینکه عین واقع بود. ما این عکس ها را از روزنامه های خارجی می گرفتیم دیگر خودمان در آن موقع امکانات عکس و اینها را داشتیم

نداشتیم می دانستیم که هیچ وقت دیگر این خانم نتوان با من میانه خوبی پیدا نکرد بعد هم دیگر من ندیدمش هنوز هم ندیدمش.

سؤال : خوب این پس در دوره چهاردهم که نگذاشتند شما وکیل بشوید.

آقای دکتر مصباح زاده : بله.

سؤال : گله داری از آنجا وکیل شد همان دوره ای است که دعوائی هم گله داری توی مجلس داشت شنیدم، حالا شاید شما بهتر بدانید، رئیس مجلس یادتان هست آن دوره کی بود رئیس مجلس حاج محتشم السلطنه بود؟.

آقای مصباح زاده : نه دیگر حاج محتشم السلطنه دیگر آن موقع نبود نه چطور بگوئید که چی بود.

سؤال: یک چیزی در ذهن من هست که این گله داری در این دوره یا دوره دیگر به یکی از بزرگان بپرحال تاریخ مجلس ایران در هر صورت این جوری نگاه بکنیم یک توهینی کرده بود، فکر کردم. . .

آقای مصباح زاده : یادم نیست من بخاراطم نمی آید

سؤال : خوب آنوقت بعد دوره پانزدهم شما وکیل شدید از همان بندرعباس؟

آقای مصباح زاده : بله من دوره پانزدهم فقط وکیل شدم از همان بندرعباس.

سؤال : دیگر کسی ایجاد اشکال نکرد. استنباط من این است که پس از دوره چهاردهم که شما نشدید یعنی دولت در واقع به دلیل این فشارها نگذاشت شما بشوید.

آقای مصباح ازده : بله، صد درصد و پرونده هایش همه وجود دارد. حتی توی مجلس هم مطرح شد این بعدها این تلگرافات رمز نخست وزیری همه کشف شده توی روزنامه ها نوشتند خود ما نوشتهیم.

سؤال : شما حضور داشتید در بندر عباس؟ شما داشتید فعالیت می‌کردید یا شما وقتی که دیدید این جریان است . . .

آقای مصباح زاده : من بندر عباس در دوره چهاردهم که مبارزه می‌کردم اصلاً نرفتم. از تهران به اصطلاح کار می‌کردم. طرفداران من آنجا کار می‌کردند.

سؤال : دوره پانزدهم چطور؟

آقای مصباح ازده : دوره پانزدهم هم عیناً همین جور بود من تا وکیل نشدم نرفتم بندر عباس وقتی که وکیل شدم برای اولین بار رفتم برای دیدن محل انتخابی و آشنائی با مردم.

سؤال : خوب ببینم آن درگذشته اگر که بخاطرم باشد و گفتید این بود که شما می‌رفتید با وزیر کشور و نخست وزیر صحبت هایتان را می‌کردید او هم بعرض می‌رساند و اگر توافق می‌شد در دوران رضا شاه خوب شما وکیل می‌شدید.

آقای مصباح زاده : شما صحبت دوره رضا شاه را می‌کنید؟

سؤال : دوره رضا شاه اینطور بود در دوره پانزدهم شما اول به وزارت خانه یعنی اول با دولت تماس گرفتید یا اینکه خودتان را کاندید کردید یا مکانیزم کار چه بود؟

آقای مصباح زاده : مکانیزم کار به این شکل بود که آن موقع لیستی به آن شکل دیگر نبود که بگویند اینها باید انتخاب بشوند و قدرت محلی و سمتاتی مرکز اینها همه یک عواملی بودند که مؤثر بودند در انتخاب آن افراد و در نتیجه افرادی انتخاب می‌شدند که در محل نفوذ دارند، حالا یک دسته تمايل به شاه داشتند، یک دسته تمايل به سید ضياء داشتند، یک دسته به قوام السلطنه داشتند، و آن خانهای محلی که زمان رضا شاه همه از بین رفته بودند بعد از رفتن رضا شاه یک نیروئی پیدا کردند و از آن نیرو استفاده می‌کردند برای بار دوم اگر رضا شاه نبود که دستور بدهد کی انتخاب بشود این عوامل محلی بودند، فرماندار یا

استاندار محل بود، بسته به شدت یا ضعف علاقه ای که تهران نسبت به آن موضوع داشت، عوامل مختلف بود و از جمع آنها آنوقت یک . . .

سؤال : نخست وزیر دوره پانزدهم کی بود؟

آقای مصباح زاده : آن موقع که من انتخاب شدم سهیلی بود.

سؤال : بعد شما آمدید به مجلس .

آقای مصباح زاده : بله من آمدم به مجلس.

سؤال : و در مجلس پانزدهم این دوره اول نمایندگی شما بود و رهبری مجلس را آنوقت می شناختید.....

آقای مصباح زاده : نخیر هنوز نیامده بودند. آن در دوره پانزدهم مسئله خیلی جالبی که اتفاق افتاد این بود که وقتی که من بندرعباس رفتم یک فرسخی بندرعباس که من رسیدم، با همراهانم، دیدم که مردم با مشک آب روی شانه هایشان است می روند طرف شهر، مشک آب با الاغ می برند. طرف شهر، با قاطر می برند طرف شهر، همینطور می دیدم توی راه، پرسیدم اینها چه کار می کنند؟ گفتند که بندرعباس آب شیرین کم دارد خیلی کم دارد بعد می آیند هر روز از یک فرسنگی یک چاه هائی آنجا زند و آب نسبتاً شیرینی از آنجا می برند به شهر. ما وقتی رفتیم منزل کردیم منزل یکی از همین دوستان و نزدیکان ما شب ما را برداشتی از توی یک اطاقی که آنجا اسم اطاق ، اطاق آب بود. خمره های متعدد آب گذاشته بودند و رویش نوشته بودند آب برای غذا، آب برای حمام، آب برای نظافت، فلان. بسته به شوری و شیرینی آب، آب را درجه بندی کرده بودند و خیلی تعجب کردم. فردا صبح به اتفاق همین دوستان ما را برداشت که شهر را تماشا کنیم، بیرون شهر من دیدم یک گنبد هائی است ولی کوتاه و روی زمین گفتم اینها چه هست گفتند اینها برکه است. گفتم برکه چه هست، گفتند می خواهید بروید ببینید گفتم حتماً. رفتیم سر یکی از این برکه ها، اینها یک آب انبارهائی بودند که در زمین حفر شده بودند و یک نهری از این آب انبار بطرف کوه میرفت وقتی که باران می آمد آب باران از این نهر می آمد توی این آب انبارها، آب پُر می شد و بعد لجن و اینها ته نشین می شد این آبی که رو بود این آب را مردم باز می آمدند برای غذا و خوردن و اینها. من گفتم که

کی اینجا را تمیز می کنند چه جوری تمیز می کنند، گفتند تمیزی نمی کنند، آن آب انباری که ما بالای سرش بودیم چوب آوردند زدند توی آب انبار، دو مترا عمق این آب انبار بود یک متر و نیم لجن بود و نیم متراش آب بود و بعد به من توجه دادند که یک مرضی درآنجا هست به نام پیوک که عبارت از این بود که درسال از بدن هرکسی که درآنجا سکونت داشت یک کرمی بیرون میآمد، حالا معلوم نبود از کجای بدنش و این را باید به چوب می بستند که این کرم تمامش میآمد بیرون و اگر قطع میشد جراحت ایجاد میکرد و خیلی دو مرض خیلی بد بود درآنجا یکی این بود و یکی مalaria که مثلًا فلان آقا نمیآمد می گفتند تب کرده خیلی مرسوم بود، البته مalaria جاهای دیگر هم بود ولی این مرض پیوک ورشته به اصطلاح این مخصوص منطقه بندرعباس و حول و حوش آن بود. من خیلی منقلب شدم وقتی که این زندگی مردم را دیدم و پیش خودم و خدای خودم یک تعهدی کردم که من وقتی که میروم به مجلس در فکر این باشم که برای مردم بندرعباس آب شیرین از محل دوری تأمین کنیم و بیاوریم به شهر. این را پیش خودم تعهد کردم و بعد هم تعهد کردم که اگر من نتوانم به این خدمت خودم موفق بشوم از نمایندگی استعفا کنم با این نیت من برگشتم به تهران. وقتی که به تهران آمدم انتخابات کمیسیون های مجلس بود من انتخاب شدم به عنوان عضو کمیسیون بودجه مجلس. درکمیسیون بودجه هم انتخاب شدم به عنوان مخبر کمیسیون بودجه، در نتیجه یک نیروئی پیدا کرده بودم که از دولت بتوانم توقع یک همکاری بکنم. ولی هیچ سابقه سیاسی نداشتم که اصلًا چکار من باید بکنم برای اینکه این کار را بکنم. و این همزمان با وقتی بود که یک شرکت انگلیسی سرالکساندرگیپ آمده بود به تهران برای مطالعه لوله کشی آب تهران. من رفتم به این شرکت مراجعت کردم گفتم آقا من می خواهم برای بندرعباس هم یک همچین مطالعه ای شما بکنید اینها ۲۰ هزار تومان از من خواستند که برای مدت ۶ ماه بروند آنجا مطالعه کنند و به ما پیشنهادی بدهند ۲۰ هزار تومان هم خیلی پول بود آن موقع ولی من از خودم و دوستان و کسانی که یک تکنی داشتند در بندرعباس، از مردم بندرعباس این پول را جمع کردم و به این شرکت دادم. این شرکت هم بعد از ۶ ماه مطالعه به من گفت که گزارش داد، نوشت که شما دو میلیون تومان بودجه می خواهید برای اینکه از ۶ فرسنگی آنجا چاههای بزرگ بزنیم و آب به لوله بیاورید برای شهر. من کاری که کرده بودم در وقت مراجعتم یکدانه از این پیوک ها را توی الكل گذاشته بودم، توی شیشه با خودم آورده بودم تهران. وقتی که آمدم تهران او لا رفتم حضور شاه و بدون این که صحبتی بکنم، راجع به منطقه صحبت کردم و راجع به این آب خیلی صحبت کردم تا وقتی که این گزارش آماده شد و به من دادند دو مرتبه رفتم پیش شاه و به شاه گفتم که اعلیحضرت، چون پدرش در حدود ۶۰ میلیون تومان یا ۷۰ میلیون تومان حالا رقم درستش در نظرم نیست پول در بانک ملی داشت که به پسرش واگذار کرده بود و شاه از این پول کمکهای فرهنگی، بهداشتی، اجتماعی می کرد برای

تهران و شهرستانها. من هم رفتم و از شاه تقاضای کمک کردم، پانصد هزار تومان شاه به من داد برای این کار. ما یک میلیون و نیم تومان دیگر احتیاج داشتیم و این را باید حلا دولت در بودجه مجلس که میآورده پیش بینی بکند، من رفتم پیش، نجم الملک بود وزیر دارائی، نخست وزیر بود حکیم الملک. من رفتم پیش نجم الملک وقتی مطرح کردم گفت آقا شما بودجه ما را باز کنید مطالعه کنید ببینید ما اصلاً یک رقم بودجه به اصطلاح، یکی بودجه های هزینه است یک بودجه عمرانی. گفت ما اصلاً همچین فصلی نداریم تا رقمی داشته باشد تا این را به آن اضافه کنیم، ما یک پولی می‌گیریم، مالیاتی وصول می‌کنیم، یک حقوقی هم پرداخت می‌کنیم. غیر از این کاری نداریم بکنیم. بعد یک آقای دکتر طاهری بود در مجلس از یزد که این از متولیان مجلس بود و یک عده ای از وکلای مجلس تابع نظر او بودند در آن موقع در مجلس چند نفر متولی بودند اسمشان را گذاشتند بودند متولی، کسانی بودند که صاحب نفوذ بودند و هر کدامشان ده نفر، پانزده نفر بیش و کمتر از وکلا را با خودشان همفکر کرده بودند با هم یک طور یک رای می‌دادند، با هم یکجا رای نمی‌دادند، یک چیزی را تائید می‌کردند، یک کاری را هم تائید نمی‌کردند.

سؤال : فراکسیونی بودند.

آقای مصباح زاده : به اسم فراکسیون ولی معروفی نشده بود به نام فراکسیون، ولی بودند.

سؤال : حالا ببینید وسط حرفтан بعد دوباره بر می‌گردیم این حرف را می‌زنیم از این عده ای که شما دارید می‌گوئید یعنی بنظر شما وارد مجلس شدید مثلًا دکتر طاهری را الان مثال زدید دو سه نفر مثل اینها را می‌توانید مثال بزنید.

آقای مصباح زاده : بله یکی او بود، یکی ملک مدنی بود، خدمتتان عرض کنم یکی امیرنصرت اسکندری بود از آذربایجان وکیل شده بود، یکی حاج آقا رضا رفیع بود که از طالش بود خدمتتان عرض کنم دیگر کسانی که بودند، افراد دیگری هم بودند، اینها را که اسم بردم سردسته ها بودند.

سؤال : سردسته ها بودند، رفتید پهلوی طاهری.

آقای مصباح زاده : بله رفتم پهلوی دکتر طاهری گفتمن آقا من یک همچین مشکلی دارم دولت هم به من یک

همچین جوابی می‌دهد. با آن لهجه یزدی خودش گفت که آقا این کار را من برای شما می‌کنم، گفتم چطور؟ گفت من به دوستان خودم می‌گویم در کمیسیون بودجه تا وقتی که این اعتبار را برای شما در بودجه دولت پیش بینی نکند رأی ندهند به بودجه دولت و بودجه دولت را نگه میدارند، ببینید چه وضعی بود مملکت، یکنفر آدم من باور نمی‌کردم یک کسی اینقدر صاحب نفوذ و به اصطلاح بُرد داشته باشد. کمیسیون بودجه ۱۸ نفر ما بودیم، این با ده نفر اینها تماس داشت و به اینها گفته بود که جریان چه هست و اینها هم به من مراجعه کردند که آقا ما هروقت تو بگوئی به بودجه رأی میدهیم، هروقت نگوئی نمی‌دهیم، خودم یکی بودم می‌شود ۱۱ تا. کمیسیون بودجه تشکیل می‌شود دولت همه می‌آمد، نخست وزیر هم می‌آمد، وزیر دارائی می‌آمد و بحث بود ولی تشکیل می‌شد با ۸ نفر، خودم هم بودم ۹ نفر، ۱۱ نفر نبودند. اینها گفتند ما وقتی می‌آییم توی مجلس توی کمیسیون که شرکت می‌کنیم که دولت قبول کرده باشد که این رقم یک میلیون و نیم تومان را برای بندرعباس در نظر بگیرد. روز اول نیامدند، شرکت نکردند، بعد نجم الملک آماده شد که ۵۰ هزار تومان اعتبار برای آب بندرعباس بگذارد در صورتی که ما حالا یک میلیون و نیم تومان لازم داریم فردا جلسه گذاشتند باز این وکلا نیامدند، حکیم الملک خودش شرکت کرد در این کار و من و رقم را آوردند به ۱۵۰ هزار تومان هفته بعد باز کمیسیون را دعوت کردند باز اکثریت نداشت کمیسیون، همه هم می‌دانستند موضوع چه هست. تقدی زاده که با اینها هم‌فکر بود و به اصطلاح از یک طرز فکر بودند او دخالت کرد شد ۱۵۰ هزار تومان گفتم آقا موضوع ۱۵۰ هزار تومان نیست، موضوع یک میلیون و نیم تومان است خلاصه دو هفته کمیسیون بودجه را این دکتر طاهری نگذاشت تشکیل بشود، خدا رحمتش کند که بزرگترین خدمت را به من کرد و بودجه معطل، مجلس معطل، تا یک روزی یک شکرائی نامی رئیس دربار بود، آنوقت وزیر دربار نبود، رئیس دفتر دربار گفته می‌شد به عنوان وزیر دربار نبود.

سؤال : شکرائی ؟ همانجا که بعداً مثلاً آن آقای شکرائی بود.

مصطفی زاده : شکرائی بود، این به من تلفن کرد که اعلیحضرت احضار کردند هرچه زودتر گفتم الان بیایم گفت بیائید چون ایشان سر نهار هستند وقتی که نهارشان تمام می‌شود ترا می‌بینند، من رفتم به کاخ توی اطاق نشستم و اعلیحضرت تشریف فرما شدند مثل همیشه عرض ادب کردم و بعد یک مرتبه فرمودند تو هنوز نرفتی در مجلس چوب لای چرخ دولت می‌گذاری. من فرمیدم متوجه شدم که رفتند شکایت مرا به شاه کردند. بعد چون پیش بینی می‌کردم که این موضوع بالاخره بالا خواهد گرفت به این آسانی حل نخواهد شد وقتی که رفتم حضور شاه آن شبشه پیوک را توی جیبم گذاشته بودم و همراهم برده بودم به دربار. وقتی دیدم

که اعلیحضرت این را فرمودند فهمیدم که دیگر مسئله چیست. بعد به عرضشان رساندم که اعلیحضرت اگر خوشحالید که بنده از بندرعباس وکیل شدم برای اینه که با یک فکر نوئی آمدم توی مجلس و برای مملکت دارای برنامه و فکر هستیم، والا همان مشیردوانی، گله داری که قبلاً وکیل بودند خوب آنها می آمدند، هیچ اشکالی نداشت، اگر من وکیل شدم من باید بعنوان یک جوان تحصیلکرده و خدمتگزار یک خدمتی برای مملکتم بکنم و جریان این است. بعد تمام داستان را از اول تا آخر به عرضشان رساندم و بعد هم عرض کردم که خود اعلیحضرت ۵۰۰ هزار تومان برای این کار دادید و بعد هم ملاحظه بفرمائید دست کردم توی جیبم آن شیشه پیوک را درآوردم گفتم این کرمی که ملاحظه می کنید این از بدن هرکسی که در آن منطقه زندگی می کند در سال بیرون می آید و خطر دارد و بعد هم در تمام کتب پزشکی دنیا می نویسند که یک همچین چیزی هست و این مخصوص این منطقه ایران است، خوب بنده در راه افکار اعلیحضرت رفتم یک همچین چیزی کردم بعد هم اعلیحضرت پیش خودم تعمید کردم که اگر من در این کار موفق نشوم از وکالت کناره گیری کنم. فرمودند اینقدر تو به این کار علاقه داری؟ گفتم بله قربان فرمودند خوب برو هر کاری دلت می خواهد بکن، خیلی جالب بود، من وقتی که از پیش اعلیحضرت آمدم رفتم به مجلس و حکیم الملک و نجم الملک گفتم که شما شکایت مرا پیش اعلیحضرت بردید و اعلیحضرت مرا خواستند من مسئله را مطرح کردم اعلیحضرت به من کارت بلانش دادند فرمودند هر کاری که دلت می خواهد برو بکن، برای این خلاصه بنده به کمک این دکتر طاهری و همکارانش موفق شدم که این یک میلیون و نیم تومان را دولت در بودجه خودش گذاشت و بعد همه آمدیم به بودجه رأی دادیم در مجلس من از بودجه دولت دفاع کردم، و به تصویب رساندم، و بودجه را دادم به آقای نخست وزیر و مرحوم نجم الملک و آنها هم فوری دستور دادند یک میلیون و نیم تومان به حساب آب بندرعباس شرکتی بود که تشکیل شده بود خرد خرد و اریز کردیم.

سؤال : دکتر طاهری به شما این کمک را کرد بچه دلیل؟ بدون هیچ توقع، بدون هیچ اینکه مثلاً در کیهان هیچ چیزی بنویسید.

آقای مصباح زاده : بدون هیچ، ممکن است که فکر کرده باشد من کی هستم و چکار می توانم بکنم ولی با من هیچ به میان نگذاشت فقط روی خواهشی که کردم این مرد مقاومت کرد و با همیاری و کمک دوستانش تأمین بودجه آب بندرعباس را برای من کرد و من هم همیشه حقشناسی نسبت به آن کاری که او کرد می کردم و اگر جائی هم دستم میرسید که مؤثر در کار او باشم البته کوتاهی نمی کردم ولی هیچ وقت خود او نیامد مثلاً از من بخواهد که شما اینطور رأی بدھید یا اینطور بکنید و آنها به اینصورت اصلاً با من چیز

نکرد، نزدیک نشد.

سؤال : حالا این که شما روزنامه ای مثل کیهان داشتید که خوب قاعده‌ای اهمیت داشت دیگه نقش مهمی در زمینه‌های سیاسی داشت. این درکار شما، در مجلس، و درآنچه که می‌خواستید و ارتباطاتی پیدا می‌کردی این چه تأثیری داشت.

آقای مصباح زاده : بله این هیچ بی تأثیر نبود همه می‌خواستند من با آنها همکاری بکنم جزء دسته و فراکسیون و جمعیت آنها باشم و برای آنها یک وزنه ای بودم، ولی من هیچوقت در طول کاربر مطبوعاتی و سیاسی ام هیچوقت داخل حزب، جمعیت، فراکسیون، حتی احزابی که بعد در زمان محمد رضا شاه در مملکت تشکیل شد، هیچوقت در هیچیک از آنها شرکت نکردم برای این که می‌دیدم که اگر من در هریک از این احزاب شرکت بکنم آنها می‌خواهند از نیروی من استفاده بکنند و معلوم نیست که آیا آن سیاستی را که آنها دنبال می‌کنند همان سیاستی است که کیهان دنبال می‌کند یا نه و بعد هم می‌خواستم کیهان همیشه مستقل و آزاد بماند و هیچ وابستگی به هیچ گروهی و هیچ دسته ای و هیچ حزبی را پیدا نکند و این را هم من موفق شدم تا آخرین روزی که از ایران بیرون می‌آمدم داخل هیچ حزب و دسته ای نشدم و، یک بار فقط اتفاقی افتاد ولی خوشبختانه به نتیجه نرسید و آن این بود اعلیحضرت، آن حزب مردم را یک وقت تصمیم گرفتند که یک حزب قوی بکنند و موقعی بود که شریف امامی برای بار اول نخست وزیر شده بود یک روزی مرحوم اعلم به من زنگ زد گفت که اعلیحضرت فرمودند به مصباح زاده بگوئید که برود توی این حزب مردم روزنامه اش را هم بکند ارگان حزب مردم و این حزب را تقویت بکند. یک داستان جالبی است، آن سوالی که کردید، بعد وقتی این را به من گفتند مثل این که یک کسی آمده حکم اعدام مرا دستم داده و مرا می‌خواهد از بین ببرد، برای اینکه می‌دانستم که من اگر تو هر دسته ای بروم، روزنامه را ارگان آن دسته و جمعیت بکنم کیهان دیگر از بین خواهد رفت، حالا کی و بچه شکل و بچه ترتیبی ذهن شاه را آماده کرده بودند که شاه یک همچین دستوری بدهد و بخواهد که من خودم و کیهان برویم توی این جمعیت نمی‌دانم از کجا سرچشمه می‌گرفت. من یک شب رفتم در جلسه یک محدودی از این آقایان، نخست وزیر بود، آن سراج حجازی بود، یکی دونفر دیگر از اعضاء حزب مردم بودند و شرکت کردم که ببینیم چه هست که نمی‌باشی هم می‌رفتم ولی چون اعلیحضرت گفته بودند و ضمناً خودم هم می‌خواستم ببینم مثلاً چه هست موضوع رفتم آنجا شرکت کردم بعد از دو سه ساعت که صحبت کردیم دیدم که اینها حزب یعنی این که کی وزیر بشود، کی استاندار بشود، کی وکیل بشود، اصلاً صحبت حزب و جهش و مردم و به اصطلاح برنامه و قانون

هیچ اینها نیست، اصلاً همچ در آن شب صحبت از این شد که کی چکاره بشود در واقع. خیلی من متاثر شدم و بیشتر ناراحت. فردا صبح به مرحوم اعلم زنگ زدم رفتم پیشش.

سؤال : اعلم خودش در این جلسه نبود.

آقای مصباح زاده : نخیر نبود. رفتم پیشش و جریان را گفتم، گفتم آقا من به هیچ شکل صلاح مملکت را نمی دانم که کیهان بشود ارگان یک همچین جمعیتی و من مصباح زاده بروم توی این حزب، ما هرچه تاحالا زحمت کشیدیم همه به باد خواهد رفت. گفت مگر می شود، مگر شوختی است، اعلیحضرت خواسته، اعلیحضرت دستور داده، روی تو حساب کرده، از این حرفها، گفتم بهر حال من بهتان می گویم که من نه قلبم با این کار است، نه فکرم با این کار است، خوب اعلیحضرت فرمودند، خیلی خوب.

سؤال : شما در این زمان حالا توی مجلس بودید یا توی سنا بودید؟

آقای مصباح زاده : نه توی مجلس بودم. بعد این قرار ما در آن جلسه حزبی این بود که هر بار به ما بگویند فرداشب یا امشب منزل کی جلسه هست که برویم آنجا. یک جلسه دوم هم من رفتم شرکت کردم بیشتر از جلسه اول مأیوس شدم. اصلاً واقعاً مثل این که یک کسی حکم اعدام مرا آورده و مرا می خواهند اعدام کنند در یک همچین وضعی قرار گرفته بودم. یک روز سه شنبه ای بود که خوب بخاطر دارم قرار بود آن روز به ما بگویند که شب کجا باید جلسه بگیریم. من به تلفنخانه کیهان گفتم اگر مرا از نخست وزیری خواستند بگوئید من نیستم. یعنی فکر می کردم که از این ستون به آن ستون فرج است اگر یک شب هم نروم ممکن است تا فرد شب یک اتفاقی بیفتد، یک چیزی بشود، اینقدر یک کار بجای باریک رسیده بود هی تلفنچی به من زنگ زد گفت آقا از نخست وزیری می خواهند شما را ۷ ، ۸ ، ۱۰ بار آنروز تلفن شد و منهم مخفی شدم و خودم را نشان ندادم. دو روز بعد از آن جریان، معلمین اعتصاب کرده بودند و راه افتادند توی خیابانها و با نیروی انتظامی برخورد کردند یک معلم کشته شد اسمش هم حالا از خاطرم رفته و یادم می آید خیلی معروف است، و جزء تاریخ است.

سؤال : آقای

آقای مصباح زاده نه، نه، نه اسمش هست. نخست وزیر عصبانی شد و رفت پیش شاه و استعفای کرد. من آن قدر خوشحال شدم، و متأثر بودم برای اینکه یک نفر کُشته شده ولی دیدم من نجات پیدا کردم کیهان نجات پیدا کرده. خوب این گذشت، سه، چهار روز از این جریان گذشت خوب موضوع حزب و اینها منتظر شد یک روزی من رفته بودم فرودگاه برای اینکه خانم، یک خط هوایپیما بین تهران و لبنان ایجاد شده بود (پایان نوار ۳ ب)

Foundation for Iranian Studies

Program of Oral History